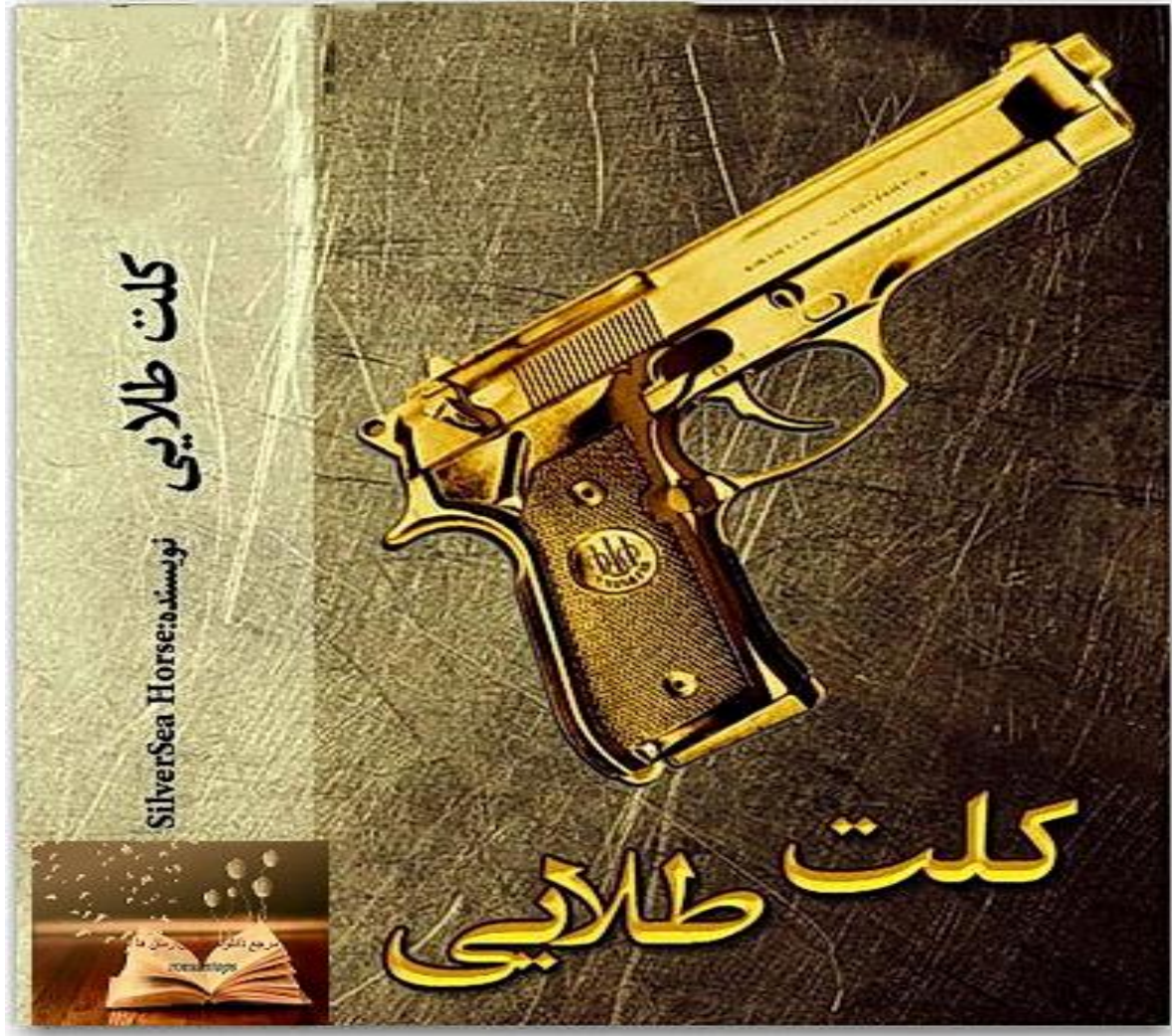


بسم الله الرحمن الرحيم

بترين رمان ها

كلت طلايى | SilverSea Horse



مقدمه

....از نور می آیم

....نفس می کشم

....چشم باز می کنم

....زندگی می کنم

....و

....به سوی تاریکی می دوم

....با قلبی بسان سنگ

....در تاریکی شناور می شوم

....مهربانی را سر در قلبم بر دار می آیزم

....چاقو را در قلب محبت میزنم و

....سه گلوله حرام انسانیت مینمایم

....در تاریکی می رقصم

....چشمانم را میبندم

...نفس نمی کشم

...نفسش را می گیرم

...چشم هایش را تا ابدیت بسته نگاه میدارم

...در میان نور و غرق در تاریکی می رقصم

...رقصی تلخ در میان دریایی از نفس های گرفته شده... چشمان همیشه بسته و.... انسانیت های خاک شده

...چشمانم را نمیبندم

...نفسی میکشم و

...نفس ها میگیرم

...چشم ها بسته می شوند برای ابدیت

!با چشم باز میگیرم

...نفس انسانیت را

...و چشمان مهربانی را برای همیشه

!و مردم را میکشم

...با چشمان باز و در تاریکی قلبم

کمی خستگی در کرد. نفس عمیقی کشید و منتظر شد. روی سطح سرد پشت بوم تو هوای پاییزی دراز کشیدن این سختی ها رو هم داشت. بالاخره انتظارش سر اومد. نیمچه لیخندی رو لباس نشست. به چشمش رو بست و اون یکی رو هم پشت دوربین تفرنگش. به هدفش خیره شد. آروم گفت- از اون ماشین شیکت بیا پایین دیگه

هدف انگار منتظر حرفش بود چون از ماشین خارج شد. دستش رو روی ماشه تفرنگ شکاریش گذاشت و ثانیه ای بعد صدای خفه ای شنیده شد و مرد روی زمین افتاد. کسی توی کوچه نبود. وسایلش رو جمع کرد و سریع از ساختمون خارج شد. مرد به آسونی مرده بود. تا به مسافتی رو دوید. وقتی مطمئن شد کاملا از محل حادثه دور شده و به یه جای شلوغ رسیده نفس عمیقی کشید. دستی برای ماشین های عبوری تکون داد. سوار ماشینی شد که مردی راننده بود و یه زن هم عقب نشسته بود

کجا پیاده می شی؟ -

نیاوران -

...راننده دیگه چیزی نگفت. چند دقیقه بعد صدایش سکوت رو شکست- همینجا

راننده نگه داشت- می شه پونصد تومن

پول رو داد و وارد کوچه ی محل سکونتش شد. جلوی در خونه ش ایستاد. کلید رو از جیبش در آورد و در رو باز کرد. در رو پشت سرش بست و سوییچت گشاد کلاه دارش رو از تنش در آورد و به جالباسی آویزون کرد. کیف بزرگش که هر کی نمی دونست فکر می کرد توش گیتاره رو کنار در گذاشت. خودش رو پرت کرد روی مبل و کنترل تلوزیون رو برداشت. شروع کرد به عوض کردن کانال ها. چند دقیقه بعد غرغر کردنش شروع شد

...خاک بر سرتون با این برنامه های آب دوغ خیری -

آخرین شبکه ای که دید داشت فیلم لئون رو نشون می داد. توجه ش جلب شد و تا آخرش رو دید. آخرش با بی تفاوتی گفت

...یه فیلم مثل بقیه فیلم ها -

از جاش پرید و رفت تو اشپزخونه. در یخچال رو باز کرد و دو تا تخم مرغ برداشت و نیمرو کرد. شامش که تموم شد ظرف رو شست و رفت سمت حموم. موهایش رو که با کش بسته بود باز کرد و طبق عادتش چند بار سرشو تکون داد. از حموم که دراومد خیس خیس بود. عادت نداشت خودشو با حوله خشک کنه. موبایلشو رو برداشت و شماره گرفت

صدای خشنی جواب داد - بله؟

با اربابت کار دارم نره خر -

کی هستی؟ -

اربابت می دونه -

می گم کی هستی؟ -

می گم اربابت می دونه... بده گوشه رو بهش -

مرد غرغر کرد و چند لحظه بعد صدای مردی توی گوشش پیچید- بله؟

!!!بلا -

توئی؟ -

نخیر دختر دایی پسر عمومه -

چه خبر؟ -

دوستت با مغز خورد زمین -

صدمه چقدر بود؟ -

صد در صد -

پول بیمارستان رو کجا باید بدم -

جلوی پارک همیشگی -

خودت می گیری؟ -

آره -

کی بیاره؟ -

خودت -

باشه فردا می بینمت راس ساعت 9 صبح -

تماس رو قطع کرد. باید رمزی حرف می زد. احتیاط شرط عقله. رفت تو رخت خواب. به دقیقه نکشیده خوابش برد

یگانه... یگانه... یاشارو کشتن... یاشارو کشتن... یگانه -

خوابش برد و دیگه کابوس ندید. البته کابوس دیدن که کار هر شبش بود. صبح ساعت 7 از جاش بلند شد و همه کاراشو که انجام داد. یه کلاه گیس مشکی گذاشت رو سرش و نصفشو ریخت تو صورتش. عینکی هم زد به چشمش و یه اسلحه هم گذاشت تو کیفش محض احتیاط. یه ربع به قرار مونده بود که رسید به پارک. تپیش ضایع نبود فقط موهای تو صورتش تو چشم می زد. یه مانتوی مشکی با شلوار جین، روی صندلی نشست و شروع کرد به بازی با زپ کیفش. چند دقیقه نگذشته بود که صدای پای یکی اومد و بعد بوی عطرش. از این عطرش نفرت داشت و برای همینم تو ذهنش مونده بود. دید نیومد کنارش بشینه آروم گفت - نمایای؟ برم؟

خندید- کجا بری؟ کار داریم حالا حالاها

از بین موها دید اومد کنارش نشست- خوب چه خبر؟

خبر و مرض... می دی یا برم؟ -

ای بابا چقدر اصرار داری؟ باشه. توی اون کیف سامسونتی که بغلت گذاشتم -

نگاهی به کیف کرد. آهی از سر ناامیدی کشید- تو نمی فهمی یه زن با یه کیف سامسونت یه مقدار ضایعست؟

دیگه ببخشید. مطمئنی مرده؟ -

مگه اینکه گلوله از سرش کمونه کرده باشه -

مثل همیشه عالی -

بعله می دونم. به امید هرگز ندیدنت -

مگه نمی خوای دیگه با ما کار کنی؟ -

نه دیگه کافیه. دو سه تا پروژه باهاتون بودم. یه کم تنوع لازم دارم -

از جاش بلند شد و کیف رو برداشت و به سرعت به خونه ش برگشت. کلاه گیس رو برداشت. عینکو پرت کرد روی جاکفشی. اسلحه طلایی رنگشو توی یه کیف دیگه گذاشت و کیف رو برداشت. شال مشکیشو عوض کرد و یه شال سفید انداخت رو سرش. موبایلشو برداشت و دوباره رفت بیرون. کنار خیابون ایستاد و به ماشینی که جلوش توقف کرد گفت- تجریش؟

پسری که پشت فرمون نشسته بود زل زد بهش- آره می رم

مسافری تو پیکان سفیدرنگ نبود. در رو تقریبا کوبید. 10 دقیقه بعد با وجود ترافیک تجریش بودند. اصلا حوصله پیاده روی نداشت

چقدر می شه؟ -

شما بده هزار -

تعجب کرد- مگه سر گردنه ست؟

...می دونی چقدر ترمز کردم؟ لنتم داغون شد -

باشه بابا -

یه هزار تومنی از توی کیف پول مشکیش کشید بیرون و انداخت روی صندلی کمک راننده. توی ایستگاه اتوبوس تقریباً ده دقیقه ای معطل شد تا بالاخره اتوبوسی که داشت از فرط وجود آدم توش می ترکیب اومد. یه تعداد خارج شدند و یگانه سوار شد. کنار پنجره ایستاده بود که متوجه شد کیفش تکون خورد. برگشت و دختری رو دید که حدس زد یه زره از خودش کوچکنتره. اهمیتی نداد ولی بالاخره مچش رو گرفت. دختر هم فهمید خودشو لو داده. یگانه مچش رو گرفت و آرام طوری که فقط دختر بشنوه گفت

به نفع خودته که دست توی این کیف نکنی... عاقبت خوبی نداره -

ببخشید -

سعی کن که دیگه تکرار نشه -

نفس صداداری کشید و به پنجره تکیه داد. سنگینی نگاهی رو حس کرد و چشماش رو باز کرد. یه پسر رو دید که تو فاصله یه متریش ایستاده بود. چشم غره ای رفت اما پسر از رو نرفت. همیشه از این حالت بدش میومد. اشاره ای به پسر کرد. پسر جلو اومد

شماره بدم؟ -

یه جای دیگه رو نگاه نکنی چشمتو درمیارم... شک نکن -

!چقدر خشن -

خیلی خشن. سعی کن زیاد خودتو درگیر اینو اون نکنی -

تو خیلی خوشگلی -

یگانه با حرص بهش نگاه کرد - فارسی می فهمی؟

چرا عصبی می شی؟ واقعیت رو گفتم -

ببین بعضی از این واقعیت ها ممکنه سرتو به باد بده -

تو ظریف تر از اونی هستی که بخوای به کسی صدمه بزنی -

یگانه پوزخندی زد و وقتی دید یه صندلی خالی شده خودش را از پسرک دور کرد و روی ان نشست

چرا رفتی؟ -

یگانه طاقت نیاورد- ببین تو خیلی پررویی...واست گرون تموم میشه ها

تو دلش از پسرک می خواست بحث رو تموم کنه تا یه وقت اونجا حموم خون راه نیفته. خوشبختانه به ایستگاه موردنظرش رسیده بود. نفس راحتی کشید و پول رو پرداخت کرد و پیاده شد. کمی راه رفت تا بالاخره رسید. پشت یه درخت و ایستاد و به در خونه ای خیره شد. در خونه ای که همیشه فکر می کرد حالش از اونجا به هم می خوره. احساس الانش هم همین بود. در خونه پدریش باز شد و یه مرد بیرون اومد. یه مردی که دخترش ناپدید شده بود. یگانه نفس بلندی کشید و بیشتر پشت درخت قایم شد. بعد یه پسر اومد بیرون. یاسین بود. زیر بغل پدرشو گرفت و با هم سوار ماشین شدند. از همون جا نامادریش رو تشخیص داد که نصفه نیمه از در خونه خودشو بیرون آورده بود. مثل بچه ای شده بود که پدرش بیرونش می کنه و بچه چشمش به خونه س تا کی پدرش در رو باز کنه تا به یا جای آشنا برگرده اما...نه آشنا...اون خونه هیچوقت واسه یگانه آشنا نبود..ماشین یاسین از جلوش رد شد. وقتی که ماشین تو پیچ کوچیک ناپدید شد از پشت درخت کنار رفت و راه افتاد. یه ساعت بعد به خونه رسید. تلفنش زنگ خورد

بله؟ -

سلام جوجه -

فرمایش؟ -

بعدی رو بگیر -

یه ذره بهم فرجه بده -

نه... همین فردا -

از آخرین بار فقط یه هفته گذشته -

مهم نیست. نیم ساعت دیگه اطلاعات برات میاد -

باشه -

گوشی رو قطع کرد. رفت تو آشپزخونه دلپازش و یه قهوه درست کرد. قهوه رو که خورد زنگ در زده شد. از چشمی مخاطبش رو شناخت و بعد در رو باز کرد. مرد کوچک اندام بسته ای رو تو دستای یگانه چپوند و تو یه تائیه سوار موتورش شد و رفت. انگار عجله داشت. یگانه نشست و بسته رو باز کرد. عکس یه مرد توش بود. همه محتویات رو روی میز ریخت

زیرلب گفت- خوب... جناب سرهنگ منصور تهرازی. 53 ساله. معاون اداره مبارزه با مواد مخدر... به به چه سمتی. حتما با اینا کل کرده که باید بمیره. خوب... مثل اینکه فقط مرگ می خوان و بس. یه دختر جوون داره به اسم زهرا. زنش ده سال پیش به مرگ طبیعی مرده. خب خیلی ضایعه اگه برم و اسلحه مو بگیرم سمتش... یه لحظه نگذشته یه لشکر نامرئی سوراخ سوراخ می کنن. بهترین راهو انتخاب می کنم

پوزخندی زد و به اتافش رفت و چند دقیقه بعد با وسایلی برگشت و تمومش رو با احتیاط روی زمین چید. 4 ساعت بعد به بمب ساعتی دست سازش با افتخار خیره شده بود و به خودش آفرین می گفت

فردا منصور خان وقتی بره سوار ماشینش بشه استارت نزده می ره رو هوا -

لبخندی روی لب هاش نشست. هیچ احساسی نداشت. دوباره تلوزیون رو روشن کرد. اخبار رو دید و فیلمی خارجی نگاه کرد و بعد به رخت خواب رفت. چشمش رو بست

یگانه... یگانه -

باشار؟ -

آره... چرا اینجایی؟ -

باید کجا باشم؟ -

نزدیک من نباش -

چرا؟ -

تو گناه کاری...حق اینجا بودن رو نداری...از اینجا دور شو -

پاشار فریاد کشید و یگانه به آتش کشیده شد.دوباره از خواب پرید.دستی به صورتش کشید و دوباره به خواب رفت.از خواب که بیدار شد صبحانه مفصلی خورد.تمام برنامه از قیل چیده شده بود و فقط یگانه رو کم داشت.بمبش رو اروم توی کیفش گذاشت.سویشرت گذاش رو پوشید و شلوار جینش رو پاش کرد و کلاه سویشرت رو هم انداخت روی سرش.موهای بلندش رو زیر سویشرت پخش کرده بود تا کسی متوجه دختر بودنش نشه.از خونه اومد بیرون و وقتی از تاکسی پیاده شد که نزدیک خونه هدفش بود.ماشین شناسایی شده بود.یه آر دی.ماشین رو پیدا کرد.به تمام کوچه نگاه کرد.تمام خونه ها.کسی نبود.تازه اول صبح بود.بمبش رو جاسازی کرد. از اونجا دور شد و 20 متر آنطرف تر وایستاد.عادت داشت قربانیش رو موقع مرگ ببینه

اینم از سرهنگ خودمون.چه وقت شناسه -

لبخندی زد.بمب راس ساعت 7 صبح منفجر می شد.انگار که آهنگی رو زمزمه می کنه گفت- سه و سه و سه.دو و دو و دو.یک و یک و یک و بنگ.صدای کر کننده ای همه جا رو فرا گرفت و دو ثانیه بعد صدای جیغ...حتما صدای زهرا بود.خواست رد بشه که زهرا دیدش

آقا...آقا...زننگ بزنین پلیس...آقا -

درنگ درست نبود.زهرا دیده بودش.دوید سمت دختر.هنوز کسی نیومده بود.شاید ده ثانیه از انفجار گذشته بود.اسلحه طلایی اش رو درآورد و سمت زهرا گرفت.ثانیه ای بعد زهرا روی زمین افتاده بود.به سرعت از اونجا دور شد و به خونه ش برگشت.دو ساعت بعد خبر از تلوزیون پخش شد

همه دارن لعن و نفرینم می کنن الان -

خبرنگار با مردی شروع به صحبت کرد.چشمای مرد سرخ بود

جناب سرگرد رضایی...مدرکی بدست آوردین در مورد کسی که بمب رو گذاشته -

بله...به همین زودی دستگیرش می کنیم -

یگانه داد زد- هیچ غلطی نمی تونین بکنین

یکی از همسایه های سرهنگ یه نفر رو دیده که به دختر سرهنگ بعد از حادثه شلیک کرده -

یگانه با بهت گفت - چی؟

اطلاعات بیشتر رو درصورت موافقت مافوقم بعدا دراختیارتون می زارم -

سرگرد...یه سوال دیگه...هیچ گروهی تا به حال مسئولینت سوء قصد رو به عهده گرفته؟ -

خیر -

قبل از اینکه خبرنگار سمج دوباره سوال کنه سرگرد رضایی از محدوده دید دوربین خارج شد.یگانه تلویزیون رو خاموش کرد و کنترلس رو پرت کرد- گندت بزنین

گوشیش زنگ خورد- بله؟

گند زدی که -

من... -

من نداره.احتمال این که بگیرنت 60 درصده -

اونا فقط یه آدمو دیدن.نمی دونن من کیم -

من دیگه تو رو نمی شناسم... و مطمئن باش تو واسه گروه یه خطری -

گمشو -

مرگت رسیده یگانه -

مردک روانی... اونا از من هیچی ندارن -

من که چیز دیگه ای دیدم -

پس برو چشمتو معالجه کن. و اگر هر کدوم از اون نره خرهاات رو نزدیکم ببینم بعد از کشتن اونا یه گلوله می کارم تو کله پوک -
تو. اینو تو مغزت فرو کن

و گوشی رو روی میبل انداخت

این دیگه چه مصیبتیه؟ -

برای اولین بار ترسیده و دمغزش کار نمی کرد. در کسری ثانیه تصمیم گرفت از تهران خارج شه که بعد از یه ذره فکر این راه رو
احمقانه دید. پاهاش رو روی زمین کوبید و گفت - لعنت به این شانس

کمی فکر کرد- اصلا از کجا معلوم؟ شاید این سرگرده لاف زده. شاید اون مردک صورتمو ندیده. وای خدایا این آشغالو چکارش کنم

تلفنش زنگ خورد- باز تویی که؟

یگانه یه مامورت دیگه. باید هفته دیگه انجامش بدی -

ببین اگه می خوای منو به پلیسا تحویل بدی بگو تکلیفم رو بدونم -

چی داری می گی؟ می گم ماموریته -

تو فکر کردی با بچه طرفی؟ -

ببین... باید انجامش بدی. اوکی؟ -

کی هست حالا؟ -

این سرگرده رو دیدی؟ -

همین رضایی؟ -

...آره همون -

باید بکشمش؟ -

نه... یعنی به مرور زمان. باید به زندگیش وارد بشی. اطلاعاتش رو بکشی بیرون و همه خانواده ش رو بکشی -

.چجوری آخه -

.اونش به خودت مربوطه. فقط ما برات به هویت جدید درست می کنیم. خودت می دونی چطور باید بهش نفوذ کنی -

نفسی کشید- اطلاعاتشو کی برام می فرستین؟

.هم اطلاعات سرگرد و هم هویت جدیدت رو فردا برات می فرستیم. منتظر باش -

جناب سرگرد افشین رضایی. 34 ساله. متولد تهران. فرزند خلبان شهریار رضایی که سال 1360 زمانی که افشین فقط 4 سالش بوده - توی جنگ شهید می شه. مادرش مانده رضایی که با شهریار دختر عمو و پسر عمو بودن و سال 1350 ازدواج می کنن. دو سال بعد پسر دار می شن و اسمشو می زارن آرتین. دخترشون افرا یه سال بعد به دنیا میاد و سه سال بعد افشین. افرا توی بمبارون تهران کشته می شه. چه پرونده جالبیه. آرتین رضایی هم پلیسه. درجه ش مثل برادر کوچکتر شه. خوب... با این حساب من باید افشین، آرتین، مانده رو بکشم؟

کیوان - آرتین زن داره... اونم همینطور به علاوه بچه شش ماهه شون

چی؟ -

مشکلیه؟ -

مکتی کردم- نه

نبایدم باشه -

اسم من چیه؟ -

تو مرسته تهرانی هستی. 27 سالته متولد تهران. لیسانس مترجمی زبان داری. واحد رو به رویی سرگرد رو برات خریدیم. پدر و مادر - نداری. منظورم اینه که هیچ کس رو نداری. ازدواج نکردی. پدر و مادرت شش سال پیش توی تصادف کشته شدن. خواهر و برادر نداشتی. سوال خاصی نداری؟

نه -

خونه ای که خریدیم مبله خریدیم. فقط وسایل ضروریتو ببر. شامل هر نوع اسلحه ای هم که داری می شه. اینجا هیچ نوع اسلحه ای - جا نمی زاری

اون اطلاعاتی که از سرگردمون باید در بیارم در مورد چیه؟ -

در مورد ما... و باندمون. سرگردمون خیلی پیش رفته. سریع باید جمعش کنی... وگرنه پای خودتم گیره -

...باشه -

دیگه هم از اون کلت طلایی خوش دستت استفاده نکن -

چرا؟ -

اونا الان گلوله هاشو دارن. نمی خوام گیر بیفتی -

دیگه چی نمی خوای؟ -

نبود تو رو. وقتی این ماموریت تموم شد مال خودمی -

خندید - حالا

در خونه جدید زده شد. در رو باز کرد. مانده بود - سلام

سلام دخترم... همسایه کناریتون هستم -

خوشبختم. من مرسته هستم -

مانده هستم. مانده رضایی -

بفرمایین تو خانم رضایی -

نه عزیزم مزاحم نمی شم -

چه مزاحمتی... بفرمایین تو -

خونه مبله خریده بود اما یگانه با سلیقه خودش دکوراسیون رو تغییر داد. مانده ده دقیقه ای نشست و بعد رفت. به ظرف شکلات آورده بود. ظرفش به بار مصرف ولی خوشگل بود. برش داشت و انداختش توی سطل آشغال. جعبه کلنش رو باز کرد. همیشه خیلی شیک تمیز نگاهش می داشت. عاشق اسلحه ش بود. خیلی خوشگل و خوشدست. باعث می شد وقتی به کسی رو می کنشه احساس بدی بهش دست نده. دستش گرفت و کمی حرکتش داد و حرکات حرفه ای باهانش انجام داد. بعد از یه ربع خسته شد و کلت رو سر جاش گذاشت. خندید

کنار خونه ای که دو تا سرگرد توش زندگی می کنن اسلحه بازی خیلی جالبه -

سرگرد رو از پنجره دید که وارد محوطه آپارتمان شد. پالتوی قهوه ای اش رو پوشید و شال کرمی هم روی سرش انداخت و بیرون رفت. پاشنه کفشش بلند بود. سرگرد از پله ها بالا میومد. پاشنه ش رو به اون یکی گیر داد و تعادلش به هم خورد. افشین یگانه رو دید که پرت شد طرفش. بنا به غریزه گرفتش که شدت ضربه هلش داد و محکم به دیوار خورد. حواس یگانه جمع شد

وای... ببخشید -

افشین نگاهی به کفش یگانه انداخت - فکر کنم پاشنه ش شکست

اوپس -

شما تازه اومدین؟ -

بله -

همسایه رو به روییتون هستم -

صدای بم مردی بلند شد - افشین... افشین کجا موندی؟

مردی چهار شانه تر از افشین از پله ها بالا اومد. یه لحظه نگاهش رو افشین و یگانه قفل کرد. یگانه به خودشون نگاه کرد. کمتر از ده سانت فاصله داشتن

مرد که به یقین آرتین بود گفت - بد وقع مزاحم شدم؟

...افشین نگاهی به برادر بزرگترش کرد- آرتین جان...ایشون بالای پله ها تعادلشون رو از دست دادن

آرتین با بی صبری وسط حرف افشین پرید- خوب...الان چرا اینجا؟

نگاه گنگ افشین باعث شد یگانه آروم بخنده. آرتین گفت- بابا مگه نرفتی لباس فرمتو عوض کنی با لباس شخصی بریم؟

...آها -

آرتین جویری که هر دو شنیدند گفت- مرض و آها

افشین رفت و یگانه هم که دید کفشش داغون شده برگشت خونه. نگاه سختشو به دیوار دوخت- اولین قدم انجام شد

در زدم. صدایی شنیدم- بفرمایید تو

داخل شدم و احترام گذاشتم- سلام قربان

سر هنگ رفیع گفت-سلام...آزاد سرگرد. خبری از ضارب نشد؟

خیر قربان -

هیچ مدرکی؟ -

شاهد از ضارب یه فیلم پانزده ثانیه ای گرفته. من یه فرضیه دارم -

چی؟ -

حدس می زنم ضارب یه زنه -

چطور؟ -

اون فیلم زیاد کیفیت بالایی نداره منتها از طرز راه رفتن و استیلش کاملا می شه به این مسئله پی برد -

صورتش معلومه؟ -

خیر... اما یه کلت دستشه یه کلت طلایی. و من کاملا این کلت رو می شناسم -

توضیح بیشتر بده -

این کلت باعث مرگ خیلی ها شده. چون گلوله هاش خاص هستن. قبل از قتل دختر سرهنگ قتلی انجام شد. یکی از کله گنده های -
مواد با شش گلوله توی بدنش پیدا شد. همه گلوله ها از همون اسلحه ای شلیک شدن که دختر سرهنگ رو کشت

اصلا چرا دختر سرهنگ..؟ -

احتمالا قاتل رو دیده بوده -

پس ما یه قاتل سریالی داریم؟ -

خوب نمی شه اینجور نتیجه گرفت -

علتش؟ -

یه قاتل سریالی معمولا طعمه هاش به هم شباهت دارن. حالا یا شباهت ظاهری... یا تو یه مورد به هم شبیه ن. مثلا تویه کار. اما -
کسایی که با این کلت طلایی کشته شدن هیچ شباهتی با هم ندارن. وکیل. وزیر. سرهنگ. قاتل. جنایتکار... من همه رو بررسی کردم
نقطه مشترکی با هم نداشتن

پس... -

یه چیز می مونه. این زن برای یه گروه کار می کنه که اون گروه دستور می ده هر کی براش دردرس درست می کنه رو بکشه -

بیچیده شد... معلوم نیست نفر بعدی کی باشه -

تحقیق کردم. اون وکیل و تمام کسایی که نام بردم به غیر از اون قاتلی که کشته شد و کله گنده مواد تو یه مورد مشترک بودن -

چه موردی؟ -

همون موردی که سرهنگ دنبالش بود -

یعنی؟ -

بله... محکوم کردن مسعود مظفر و به دار آویختنش -

تو هم داری همین کار رو می کنی که -

پس دنبال منم میان -

به آرتین گفتی؟ -

بله و الان اون نگران شیوا و مهتابه می شه گفت تقریبا گیج شده -

آرتین- خودت گیجی

نگاهی به آرتین انداختم که وارد شد و به سرهنگ احترام گذاشت

سرهنگ این داره شایعه سازی می کنه. خودش قاطی کرده -

سرهنگ- هم تو هم مادرت هم افشین هم زن و بچه ت دخیل شدین. باید نگران باشین

آرتین جدی شد- باید چکار کنیم؟

نمی دونم فعلا...اما مواظب خودتون باشین -

آرتین باید چکار کنیم؟ -

داداش کوچیکه ترسیدی؟ -

...نه نترسیدم -

آرتین چشماشو تنگ کرد.ناچار گفتم- آره ترسیدم...ولی بیشتر به خاطر مامان و شیوا و مهتاب

منم تر بچه ام دیگه نه -

تو می تونی از خودت دفاع بکنی -

خب اینم حرفیه -

باید از اینجا دورشون کنیم -

آقای زرنگ ببخشید کجا؟ -

...نمی دونم -

پس نظر نده الکی -

راستی این دختره رو دیدی؟ -

کدوم؟ -

همین همسایه رو یه رویی؟ -

خب؟ -

قشنگه -

آرتین زد زیر خنده- واقعا؟

چرا می خندی؟ -

هیچی همینطوری. آخه.. یاد دیروز افتادم که باهات ده سانتم فاصله نداشت -

بابا صد دفعه ..از بالای پله ها پرت شد...گرفتمش -

منم باور کردم -

آرتین می شه نیمه منحرف مغزتو برای ده ثانیه از کار بندازی؟ -

نه... -

می دونم ازت بعیده این کارا -

بریم خونه؟ -

گشمنه شدید -

...وارد خونه شدیم. آرتین صدا زد- مامان... شیوا... کجایی؟ این دختر بابا رو بیار شیوایی... خانمی

شیوا دوید سمتون- چیه صداتو انداختی رو سرت. مهمون داریم. سلام افشین

آرتین - به اف سلام می کنی به شوهرت نمی کنی. مهمونمون کیه؟

شیوا - سلام آقای من. همین همسایه جدیده. مامان دعوتش کرد واسه شام

چه سریع دوست شدن -

آرتین- خوبه حالا همسنش نیست

من می رم لباسمو عوض کنم. میام -

رفتم سمت اتاقم. بلیزمو در آوردم که در باز شد و یه دختر وارد شد. چشمش به من افتاد و یه لحظه موند. بعد از اتاق دوید بیرون. منم همینجوری و ایستاده بودم و در اتاقمو نگاه می کردم. همسایه جدیدمون بود. یه نگاه به خودم کردم. نیم تنه لخت بودم. دوباره در باز شد و آرتین اومد تو

به به... خدا بده برکت. عضله تو برم داداش -

این دختره رو دیدی؟ -

مرسده؟ -

اسمش مرسده ست؟ -

آره. چی شد؟ -

اومد تو اتاق -

ای وای... تو همین جا همینطوری بودی؟ -

آره -

دیدم مامان بهش گفت چادر می خواد بیاد تو اتاق تو. فکر کردم رفتی دست شویی بهش چیزی نگفتم. رسوا شدی داداش -

مامان همیشه نمازشو تو اتاق من می خوندم. می گفت اینجا بهتره. نمی دونم چرا. شاید به خاطر پنجره های قدی بود که حس می کرد به خدا نزدیک تر می شه. برای همین چادرش همیشه تو اتاق من بود

چرا چرند می گی؟ دختر که نیستم رسوا بشم -

ممکنه باشی... رفتی معاینه کنی؟ -

دیوونه ای واقعا -

تو دیوونه ای که لخت جلوی من و ایستادی داری کل کل می کنی -

یه بلیز آستین کوتاه به طرفم پرت کرد- بیا بپوش آبرومونو بردی

وارد پذیرایی که شدید مرسده و مامان و شیوا داشتن میز رو می چین. آرتین گفت

شیوایی این نی نی بابا کجاست؟ -

شیوا - نی نی تون خواب تشریف دارن

داداشی مهتاب به خودت رفته خواب آلوئه -

آرتین - نخیرم به عموش برده

..نه خیرم -

مامان - باز دوباره شما دوتا افتادین به جون هم؟

آرتین- می خوام پشت پسر کوچولو تونو به خاک بمالم مامانی

بعد شروع کردیم به کشتی گرفتن به چند دقیقه ای که گذشت دیدم داره واقعا پشتمو به خاک می ماله بلند شدم و دستاشو گرفتم و یه زیرپایی بهش زدم.با هم افتادیم زمین.صدای مامان دراومد

پسرا این همسایه پایینی هام آدمن -

آرتین - زیاد درگیرشون نشو مامان

بسه دیگه بیاین شام -

با خنده و شوخی رفتیم سر میز شام.شاممونو خوردیم که گفتم- خوب...من و آرتین ظرفا رو می شوریم

آرتین- چی؟ من ظرف بشورم؟ عمرا

..شیوا - نه خیر آقا آرتین باید بشوری

داشتیم بحث می کردیم.یه دفعه دیدم نصف ظرفا جمع شده.مرسده داشت بقیه ظرفا رو می برد آشپزخونه

..مرسده خانوم شما مهمونین...نباید -

نه آقا افشین...مشکلی نیست -

مامان هم اومد تو آشپزخونه دنبالش آرتین و شیوا هم اومدن. آرتین صداشو کلفت کرد

..نه دیگه به غیرتمون برخورد...افشین برادر...اون کلنتو بیار بریم به جنگ ظرفا -

من دیگه برم مانده خانم -

بودی گلم -

نه دیگه بهتره برم...دیر وقته -

هر جور راحتی دخترم -

یگانه از خونه ی رضایی ها بیرون اومد و وارد خونه خودش شد

لعنتی اگه تو اون اتاق نبود می تونستم اطلاعاتشو دربیارما...ای لعنت به ذاتت -

تلفنش زنگ خورد- چیه کیوان؟

چه خبر از خونه اونا -

از کجا فهمیدی؟ -

تو خونه ت دوربین داریم -

تو خجالت نمی کنی؟ -

نه -

می دونم با وجودت ناسازگار ه -

دلم می خواد زودتر شر اینا رو بکنم -

اعصابم خورده -

چی شده؟ -

امشب امکانش بود که اطلاعاتو گیر بیارم. منتها پسره تو اتاقتش بود نشد یعنی من فکر کردم نیست -

...یگانه مواظب باشیا...گیر بیفتی -

بله به تو ربطی نداره. فهمیدم...دیگه هم الکی بهم زنگ نزن -

داشت کلتشو تمیز می کرد که کسی زنگ در رو زد. کلت رو جمع کرد و گذاشتش یه جای محفوظ و در رو باز کرد. مانده بود

سلام مانده خانم -

سلام دخترم...خوبی؟ -

ممنونم -

یه خواهشی داشتم عزیزم -

بفرمایید -

راستش...من داشتم لپ تاپ افشینو تمیز می کردم فکر کنم خرابش کردم -

یگانه سرشو برد جلو - چجوری تمیزش کردین؟

.با پاک کننده -

.اوپس -

.خراب میشه؟ -

.یگانه ابروهایش رو بالا برد- باید ببینم.شاید رو کیبردش آب ریخته

.میای یه نگاهی بکنی...آخه افشین رو کامپیوترش خیلی حساسه -

.باشه حتما فقط من یه چیزی بپوشم -

.به تاپش اشاره کرد- الان میام

.چند دقیقه بعد یگانه در لپ تاپ افشین رو باز کرد و روشنش کرد.ویندوز بالا اومد

.مائده- من برم برات جایی بیارم

.زحمت می شه -

.نه بابا چه زحمتی -

وقتی مائده رفت یگانه وارد اکانت افشین شد.خوشبختانه رمز نداشت.کمی در فایل هاش گشت زد.چند تا فایل پی دی اف پیدا کرد که توی یه پوشه به نام مهم ذخیره شده بودن.فلشش رو که به جاکلیدیش وصل بود به کامپیوتر زد و فایل ها رو کپی کرد.لپ تاپ رو درست سر جاش گذاشت و به پذیرایی رفت

.مائده خانم سالم سالمه -

خب خدا رو شکر بیا بشین یه چایی بخور -

راستش یه مقدار درس دارم -

مگه درست تموم نشده -

یگانه کمی هل شد- خب برای فوق می خونم

..آها...خوب پس -

مزاحمتون نمی شم.خدانگهدار -

فلش رو به لب تاپش زد.فایل ها رمز داشتن

تلفنش زنگ زد- بگو؟

چی پیدا کردی؟ -

تو کامپیوتر افشین چندتا پی دی اف پیدا کردم منتها رمز داره -

سعی کن پیداشون کنی -

امر دیگه؟دارم همینکارو می کنم -

یه ذره شیرینی درست کرد و برد دم خونه رضایی ها.افشین در رو باز کرد.یه حوله رو سرش بود و داشت موهاشو خشک می کرد

.سلام -

سلام مرسته خاتم خوب هستین؟ -

.ممنونم...براتون شیرینی درست کردم -

برای من؟ -

.یگانه خندید- برای همه خانواده تون

.آها...بخشید مرسی.زحمت کشیدین -

یگانه پلکی زد و چشم های سبزش رو به چشم های مشکی افشین دوخت.افشین برای چند ثانیه بی اختیار به یگانه نگاه کرد.بعد از چند ثانیه متوجه شد و نگاهشو به زمین دوخت

.یگانه- با اجازه من برم

.وقتی در رو می بست افشین همونجا ایستاده بود

افشین...افشین چی شده؟ -

.نگاهی به آرتین انداختم که داشت از پله ها بالا میومد

.هیچی -

.این چیه دستت -

.مرسده درست کرده -

از این کارام بلده؟ آفرین.خب الان چرا خشکت زده؟ -

.هان...نه هیچی بریم تو -

در رو بستم و ظرف رو روی میز گذاشتم.آرتین در حالیکه داشت یکی یکی شیرینی ها رو می خورد پرسید

مامان کو؟ -

.با شیوا و مهتاب رفتن بیرون -

بدون من؟ -

.جنابتون سر کار بودی -

حالا کجا رفتن؟ -

.انگار واسه مهتاب می خواستن لباس بگیرن -

این بچه منو ورشکست کرد انقدر که لباس براش خریدیم.کی رفتن؟ -

...نگاهی به ساعت انداختم- ساعت 6 بعد از ظهره

نگفتم ساعت چنده می گم کی رفتن؟ -

.خیلی آروم گفتم- ده صبح

آرتین تقریبا داد زد- کی؟ده صبح؟

بعد سریع شماره گرفت. چند بار شماره گرفت. روی مبل خودشو پرت کرد- نه مامان جواب می ده نه شیوا

می رم ببینم شاید پیش مرسته ان -

بریم... با هم بریم -

در زدم. آرتین کنارم بی قرار بود. مرسته در رو باز کرد- بله؟

مرسته خانم مامان و شیوا پیش شما نیومدن؟ -

لباشو جمع کرد- نه

اصلا ندیدینشون؟ -

نه از صبح که داشتن می رفتن بیرون و باهاشون سلام و علیک کردم دیگه ندیدمشون. اتفاقی افتاده؟ -

نه.. نه -

آرتین- مرسته خانم زنگم بهتون نزدن؟

نه.. دارین نگرانم می کنین -

آرتین همونطور که دستمو می کشید گفت- اتفاقی نیفتاده

تلفنش رو برداشت و شماره گرفت- الو کیوان

چیه چی کار داری؟ -

اونا پیش توان؟ -

کیا؟ -

مائده و شیوا و مهتاب -

آره همینجان -

برای چی نقشه رو تغییر دادین بدون اینکه بهم بگین؟ -

کارتو راحت کردیم... اینطوری از کشتن سه نفر فارغ شدی فقط می مونه اون دوتا نره غول -

اگه بفهمن گروگان گیری کردین که اصلا دستم بهشون نمی رسه -

دستور از رئیس بود من کاره ای نبودم -

...خیلی احمق -

و گوشی رو پرت کرد

باید دست به کار می شد باید رمز فایل ها رو بدست می آورد صدای ترمز یه ماشین اومد پرده رو زد کنار افشین و آرتین از ماشین پیاده شدند یگانه کلنش رو از جعبه ش درآورد و پشت درایستاد افشین و آرتین در خونه شونو باز کردند و خواستن برن تو که یگانه در رو سریع باز کرد دو برادر با هم برگشتند و با دیدن یگانه سلام کردند

یگانه لبخندی زد - سلام.. خوبین؟

به ارومی کلنش رو به سمت افشین گرفت - من خیلی خوبم

...افشین زل زد به کلت- کلت طلایی؟ همون

.همون که خیلی دنبال صاحبش می گشتی -

آرتین- تو؟

.آره من... اسلحه هاتونو دربیاری و بدین به من -

آرتین نگاهی به برادرش کرد. یگانه با فراست قصدشون رو فهمید- حرکت بیجا بکنین مختون سوراخ شده. مطمئن باشین سرعتم از شما دو تا بیشتره

.دو برادر اسلحه شونو به یگانه دادن

.حالا برین تو... یالا -

...مرسده خانم -

.آقا افشین برو... در ضمن من مرسده نیستم اسمم یگانه ست -

کپ کرده بودم. من یه فکر دیگه در مورد مرسده... یعنی یگانه می کردم. می خواستم به مامان بگم بره خواستگاریش... خنده داره. با دست بندامون دستامونو به صندلی بست

.خب... تمام اطلاعاتت رو می خوام -

خندیدم- کنومشون؟

.هرچی در مورد قتل سرهنگ و هر اتفاقی که به اون مربوطه داری -

اگه ندم.؟ -

خانواده تو بهت نمیدم -

از این همه پستی تعجب کردم. آرتین تقریبا داد کشید- و لشون نکنی خودم می کشمت آشغال هرزه

یگانه با کلنش محکم زد تو صورت آرتین. خون از دماغ آرتین زد بیرون

به دفعه دیگه مضخرف بگی حسابت با کرام الکتبینه -

آرتین یه لحظه... تو چی می خوای؟ -

یگانه سرشو مالش داد- خودت چی فکر می کنی؟

من فکر می کنم تو اطلاعاتو از من می گیری... بعد همه مونو می کشی... ماموریتت اینه -

آفرین.. خوب حدس زدی. دقیقا همینه -

پس من بهت اطلاعات رو نمی دم -

کلنش رو گرفت طرفم. سوزش بدی تو پام پیچید. از درد تند تند نفس می کشیدم

خیلی آشغالی -

یه چیز جدیدتر بگو عزیزم -

بعد اومد طرفم و دستش رو روی گونه م گذاشت. سرمو تکون دادم

می دونستی خیلی خوش قیافه ای؟ -

در عوض تو عین دیوی -

هر طور میلته -

گلوله بعدی تو دستم جا گرفت

آرتین داد زد- ولش کن لجاره

مگه من به تو نمی گم درست حرف بزن -

...خفه شو -

یگانه با بی رحمی بهم نگاه کرد- اگر اطلاعاتو ندی داداشتو اول عقیم می کنم بعد با زجر جلوت می کشمش.مهتاب کوچولو رو بگو. هم پدرش می میره.هم مادرش و هم مادر بزرگش. تو چطور می تونی ده سال دیگه تو روش نگاه کنی و بگی مادر و پدرش به خاطر تو مردن؟

نفس عمیقی کشیدم- باشه... تو بردی.فقط کاریشون نداشته باش.قول بده

قول می دم -

تو کامپیوترمه.تو چند تا فایل پی دی اف -

رمزشونو بگو -

تو از کجا می دونی رمز دارن -

...چون قبلا گشتم.بگو دیگه -

اسلحه لعنتی شو سمت آرتین گرفت. داد زد- باشه..باشه

آرتین - افشین اونا محرمانه ان

آرتین چیزی نگو...تورو قرآن چیزی نگو -

هست artafs213145 رمز شون -

سریع یادداشت کرد و بعد با لبخند گفت- ممنون

کلت طلایی رو گرفت سمت

یگانه دوید بیرون. کمی دور و برش رو نگاه کرد. 206 مشکی رنگی رو دید که جلوش ترمز کرد. یگانه در جلو رو باز کرد و خودش رو پرت کرد توش

...برو -

کیوان گاز داد. در بین راه کیوان پرسید- چی شد؟

چی می خواستی بشه؟ -

چکار شون کردی؟ -

گلوله بارونشون کردم. بازم سوالی داری؟ -

نه -

مهتاب و شیوا و مانده رو چکار کردی؟ -

زنا مردن... بچه هه رو نکشتیم -

چرا؟ -

سعید گفت می خواد نگهش داره -

بابا این خله -

فکر نکنم مشکلی داشته باشه. همه کس و کار اون بچه مردن. نگهش داره مگه چیه؟ -

اون مورد رو ول کن... تموم شد. کی می رسیم؟ -

اطلاعات رو گیر آوردی؟ -

پ ن پ بدون گرفتن اطلاعات یارو رو کشتم -

...بده -

چیو؟ -

اطلاعاتو دیگه -

یگانه فلشی رو به کیوان داد

کیوان - رسیدیم

یگانه به خونه نگاه کرد. کیوان - خونه جدیدته. تمام وسایلت از جمله کلکسیون اسلحه خوشگلت هم تو خونه س

یگانه لبخندی خشک زد- مرسی

برو تو ببین از خونه خوشت میاد. من همینجا منتظرم -

کیوان کلیدها رو به یگانه داد و یگانه از ماشین پیاده شد. یگانه به سمت خونه ویلایی رفت. کلید رو توی قفل گذاشت و در را باز کرد. احساس کرد نیرویی اون رو به عقب هل داد و دیگه چیزی نفهمید

**

دکتر نصیر...دکتر بیمارتون به هوش اومد -

سعی می کردم چشمامو باز کنم اما خیلی سخت بود. صدای مردی گوشم رو پرکرد

دخترم...دخترم سعی کن چشماتو باز کنی -

...بالاخره با زور بازشون کردم- آخ

جاییت درد کنه؟ -

...همه جام -

اسمت چیه؟ -

نمی دونم -

مادر و پدر داری؟ -

نمی دونم -

سعی کردم بلند بشم- چی شده؟

دراز بگش دختر.خونه ت منفجر شده.جلوی خونه ت بودی.پرت شدی.سرت خورده به جدول.دو ماه بی هوش بودی -

من...پول بیمارستان رو میدم -

کی پول خواست...اونایی که آوردنت پولو دادن -

کیا؟ -

نیم ساعت دیگه پیداشون می شه -

اسمشون چیه؟ -

فکر کنم آرتین و افشین -

کی هستن؟ -

...بذار خودشون بیان -

دوباره دراز کشیدم.چم شده بود.هیچی یادم نبود.حتی اسمم.سرم درد می کرد.خواستم بخوابم که در باز شد و دو تا مرد اومدن داخل.
نمی شناختشون حتی اگر آشنا بودن.کمی جا به جا شدم.خیلی محکم و با جاذبه نگاهم می کردن

شما...شما کی هستین؟ -

یکی شون که دستشو باندپیچی کرده بود و کمی هم می لنگید پوزخند زد- نمی شناسیمون؟

نه... نه -

بنده سرگرد افشین رضایی هستم ایشونم برادرم سرگرد آرتین رضایی -

چه نسبتی با من دارین؟ -

...افشین - متوجه می شی

آرتین- دکترا گفته حافظه تو از دست دادی. غیر از اون مشکل دیگه ای نداری. مرخصی

می گم شماها کی هستین؟ -

آرتین غریب- با ما میای بعد متوجه می شی

...افشین آروم گفت- آرتین آروم

آگه نگین با من چه نسبتی دارین از اینجا تکون نمی خورم. جیغ و داد می کنم که بریزن سرتون -

افشین تند تند گفت- باشه... باشه. من شوهرتم

آرتین نیم نگاه متعجبی به برادرش انداخت

زیر لب گفتم- شوهر؟

افشین- چیه؟ معنی شوهرم یادت رفته؟

همونطور که میومد جلو گفت- بدو.. لباسات توی کشوی بغل تخته. عوضشون کن بریم

کجا؟ -

...خونت دیگه بدو -

لباسمو برداشتم، آریتن رفت بیرون ولی افشین نشست روی تخت

چرا اینجایی؟ -

مگه چیه؟ -

می خوام لباس عوض کنم -

خب بکن -

می شه بری بیرون -

نه -

من خجالت می کشم -

مشکلی نیست...می تونی با همین لباس بیمارستان بیای -

بالاخره لباسمو عوض کردم اما دیدم که نگاه نمی کرد به روی خودم نیاوردم، داشتیم از بیمارستان میومدیم بیرون

دست و پات چی شده؟ -

یه آدم نامرد بهم شلیک کرد -

خیلی بد نگاه می کرد، آریتن رو پشت فرمون یه ماشین دیدم و رفتم صندلی عقب سوار شدم

اسم من چیه؟ -

آرتین از آینه نگاهم کرد اما افشین هیچ عکس العملی نشون نداد. تکرار کردم

پرسیدم اسم چیه؟ -

مرسده... مرسده تهرانی -

...آهان -

چند سالمه؟ -

سال 27 -

بچه داریم؟ -

نه -

تو مطمئنی شوهر منی؟ -

افشین یهو برگشت طرفم - چطور؟

... اصلا عین شوهر اباهام رفتار نمی کنی -

پوزخندی زد - اونا مال شبه عزیزم

سرخ شدم

افشین- البته یه چیزی بهت بگم. ما هنوز ازدواج نکردیم. نامزدیم

من مادر و پدر هم دارم؟ -

نه -

کی مردن؟ -

سال پیش. خواهر برادرم نداری. انقدر سوال نپرس حال ندارم جوابتو بدم 6 -

تو مادر و پدر داری؟ -

نگاه خشمگین آرتین داشت وجودم رو از بین می برد

آرتین- نه... نداریم

شما ازدواج کردی؟ -

بله... همسرم فوت شده. بچه هم ندارم -

دیگه چیزی نگفتم. اینا چشون بود. می خواستن منو خفه کنن انگار. رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم. افشین دستمو گرفت و وارد آپارتمان شدیم و از پله ها بالا رفتیم. آرتین کلید رو از جیبش درآورد و در رو باز کرد. کفشم رو در آوردم و رفتم داخل

برگشتم و به افشین نگاه کردم- اتاقتمون کجاست؟

لب هاش رو به هم فشرد. اتاقی رو نشون داد. رفتم توی اون اتاق. توی یه کشو لباس پیدا کردم. یه لباس آستین سه ربع پوشیدم و شلوار جینمو درنیاوردم. شالمو پرت کردم یه گوشه که عکس یه زن رو دیدم با یه بچه بغلش. کنارش افشین و آرتین و یه زن مسن بودن. عکس رو برداشتم و رفتم تو پذیرایی. داشتن با هم حرف می زدن. خودمو کشیدم کنار تا منو نبینن

جدا می خوام باهات ازدواج کنی؟ -

آره -

..اجازه پدرش -

دختر نیست -

از کجا می دونی؟ -

توی بیمارستان به یه دکتر گفتم چک کنه -

آرتین دستشو توی موهاش فرو کرد- اعصابمو به هم می ریزه

فعلا کاریش نمی شه کرد -

نمی خوام بهش بگی؟ -

بلند گفتم - چپو به من بگه؟

افشین بهم نگاه کرد- گوش وایستاده بودی؟

آره.بهم بگو...بگو من کیم.بگو چرا وقتی پدرم مرده برای ازدواج اجازه شو می خوام؟ چرا داداشت ازت می پرسه جدا می خوام -
باهام ازدواج کنی؟ مگه این قضیه جدی و شوخی داره؟ و بگو...اینا کین؟

آرتین سریع اومد کنارم و عکس رو ازم گرفت

اینو می بینی...مامانمه.مرده.دو ماهه.اون زنه رو می بینی؟ اون زنه.شیوا که اونم دوماه پیش مرد...اینم بچه مه..دو ماهه غیبش -
زده. الان هشت ماهشه.بازم بگم؟

چرا دعوا می کنی؟ مگه تقصیر منه؟ -

یه ثانیه فکر کردم می خواد بگه آره... اما چیزی نگفت و از خونه بیرون رفت

..افشین بهم نزدیک شد- دیگه در این موارد حرف نزن

همینجور که اون بهم نزدیک می شد عقب عقب می رفتم که خوردم به دیوار. افشین با دستش گردنمو گرفت و یه لحظه فهمیدم که لباش رو لبام بود. چه اشکالی داشت. ما با هم نامزد بودیم. همراهیش کردم

سرشو برد عقب- به حرفم گوش کن

..سرمو تکون دادم- باشه

افشین و آرتین رفته بودن سرکار. نمی دونستم چرا در رو قفل کرده بودن اما به حرف افشین گوش دادم و اعتراضی نکردم. تصمیم گرفتم دستی به سر و گوش خونه بکشم. خیلی کثیف بود. رفته بودم سراغ کمد که واقعا مصداقی از کمد آقای وپوی بود. همه چیو ریختم حک شده بود. درش رو باز کردم. یه کلت طلایی رو دیدم. با دو Y.R بیرون. نیم ساعتی گذشته بود که یه جعبه نقره ای پیدا کردم. روش تا خشاب پر کنارش. یه چیزی دیدم. توی فکرم... پلک زدم تا از ذهنم بره. سرم رو تکون دادم. یه صدای واضح تو ذهنم پیچید

یگانه... یگانه... یاشارو کشتن... یاشارو کشتن... یگانه -

سرمو گرفتم تو دستام. نفس نفس می زدم

یاشار... یگانه.. اینا کین دیگه؟ -

کمد رو مرتب کردم و جعبه رو گذاشتم سر جاش. صدای در اومد. از اتاق اومدم بیرون

افشین- اون تو چکار می کردی؟

داشتم تمیزکاری می کردم -

کنتش رو درآورد و آویزون کرد

یگانه کیه؟ -

سریع به طرفم برگشت- کی؟

یگانه... یگانه کیه؟ -

از کجا می شناسیش؟ -

نمی شناسمش -

از کجا اسمشو می دونی؟ -

یه... صدایی تو سرم پیچیده بود آخه... می گفت... یگانه یاشارو کشتن -

سرشو تکون داد- نمی دونم... نمی شناسم

سری تکون دادم و رفتم تو آشپزخونه تا شام درست کنم

پتو رو کشیدم روم تا بخوابم. صدای آرتین میومد

دادگاه فعلا تشکیل نمی شه -

طبیعیه... این دختره چیزی یادش نمیاد -

تو واقعا می خوای عقدش کنی؟ -

آره...وگرنه بهمون اعتماد نمی کنه -

فقط آگه یادش میومدم...فقط آگه می دونست چکارا کرده...خودم می کشتمش -

...آرتین -

چی؟ زنم مرده.مادرم مرده و بچه م غییش زده -

اون مامان منم بود.شیوا جای خواهرم بود...منم مهتابو دوست دارم...فکر نکن خودت فقط نگرانی -

...سخته اینجا زندگی کردن -

صبر کن.بذار یادش بیاد...شاید بدونه مسعود کجاست...شاید بدونه مهتابو کی برده -

دلم می خواد خفه ش کنم -

تو صبر داشته باش.به خاطر من...لااقل بتونیم مسعود رو محکوم کنیم -

خیلی دلم می خواست برم جلو و ازشون بپرسم در مورد چی دارن حرف می زنن.من باید چی یادم بیاد و چرا آرتین آرزوی کشتن منو داره...اون کلت طلایی مال کیه...یه برق جلوی چشمام دیدم.یه مرد رو دیدم که روی زمین افتاد.پتو رو بیشتر کشیدم روم.این کابوس ها برای چی بود.چشمامو بستم

یگانه...تو پاک نیستی.باید بسوزی.بایدبسوزی تا پاک بشی.همه چی تقصیر تو بود -

از خواب پریدم.پتو رو پرت کردم یه گوشه و از اتاق اومدم بیرون.وارد پذیرایی شدم.همه جا خاموش بود.چراغ رو روشن کردم و رفتم تو آشپزخونه تا یه کم آب بخورم

چرا نخوابیدی؟ -

با وحشت برگشتم. افشین روی صندلی نشسته بود و به من زل زده بود

.خوابم نبرد -

خوابیده بودی... خودم دیدم. از خواب پریدی؟ -

.کابوس دیدم -

چی دیدی؟ -

.یه نفر بهم می گفت- که همه چی تقصیر من بوده -

.پوزخندی زد و چیزی نگفت

.تویم پر بود- تو یه چیزی در مورد من می دونی و داری پنهونش می کنی و من اصلا از این قضیه خوشم نمیاد

.به موقعش -

موقعش کیه؟ -

.هر وقت جز الان... ساعت 3 تصفه شبه... من می رم بخوابم. تو هم همینکار رو بکن -

.هنوز لنگ می زد و یه پاشو روی زمین می کشید. رفتم تو اتاقم و خودمو پرت کردم روی تخت

مرسده حاضری؟ -

از تو آشپزخونه اومدم بیرون- برای چی؟

بریم محضر -

الان؟ -

پس کی؟ -

باشه... صبر کن آماده شم -

لباسام رو پوشیدم و ده دقیقه بعد تو راه محضر بودیم. آرتین رانندگی می کرد. درد پای افشین اجازه رانندگی رو بهش نمی داد

افشین- به حاجی زنگ زدی؟

...آرتین - آره

کاشکی یکی دیگه رو پیدا می کردیم که شاهد بشه -

...کی مثلا؟ ما کیو می شناسیم؟ سرهنگ مثلا؟ آگه می دونست که دو تایمونو تیربارون می کرد -

دیگه به این حرفاشون عادت کرده بودم... آگه از شون می پرسیدم می زدن تو ذوقم و دیگه ادامه نمی دادن. برای همین سعی می کردم بیشتر گوش بدم و از حرفاشون سر در بیارم

شناسنامه شو آوردی؟ -

آره -

راستی سرهنگ گفت فردا بریم اداره کار واجب داره باهامون -

اوکی -

چند دقیقه ای گذشت و رسیدیم. بعد از چند تا زوج نوبت ما شده بود. زوج هایی که همه خندون بودن و دست تو دست هم داشتن. نه مثل من و افشین. من از افشین چیزی نمی دونستم. یا شاید یادم نبود. برادر شوهرم که به خونم تشنه بود. چی از این بهتر... مردی اومد و باهامون احوالپرسی کرد. احتمالاً همون حاجی بود. حاج آقای که اونجا بود و خطبه می خوند نگاهی به من کرد و پرسید

اجازه پدرتون رو دارین؟ -

افشین فوراً به برگه روی میز گذاشت. عاقد نگاهی به برگه کرد و اخماش تو هم رفت

باشه... شناسنامه هاتونو بدین -

افشین شناسنامه ها رو داد. عاقد شروع کرد به چیزایی رو به عربی خوندن. سرم درد می کرد. صدای عاقد تو گوشم پیچید

...سرکار خانم یگانه رنجبران فرزند رسول -

بله؟ -

عاقد تعجب کرد. - بله خانم؟

شما منو چی صدا کردین؟ -

افشین رو دیدم که نفسشو فوت کرد

عاقد- یگانه رنجبران

...ولی اسم من -

با نگاه خشمگین آرتین آب دهنمو قورت دادم و چیزی نگفتم

عاقده - اسم شما؟

به تته پته افتادم - ه..هم...همینه...اسم یگانه رنجبران

عاقده با شک بقیه خطبه رو خوند و با مهریه 14 سکه به عقد افشین دراومدم

خودمو پرت کردم تو ماشین - قضیه چیه؟

آرتین با خونسردی گفت - کدوم قضیه؟

چرا بهم دروغ گفتین؟ چرا گفتین اسم من مرسته س در حالی که اسم یگانه س -

افشین جا به جا شد - الان مشکل فقط اسمته؟

تقریبا داد زدم - مشکل دروغ گویی شما دوتاست

آرتین عصبانی بهم نگاه کرد - زنک یه دفعه دیگه صداتو بردی بالا نبردی...من صدام از تو بلندتره

افشین به برادرش توپید - آرتین...شما راه بیفت

ادامه داد - اولین باری که دیدمت خودتو به نام مرسته تهرانی بهم معرفی کردی. تمومه؟

تو که می دونستی اسم من یگانه ست -

آره می دونستم خب که چی؟ -

چرا به من نگفتی؟ -

...این مسله بزرگی نیست -

معلوم نیست چند تا دروغ دیگه بهم گفته باشی؟ -

...الان وقت جواب دادن به سوالاتی تو نیست -

پس کی وقتشه؟ اونی که شبا تو کابوسام میاد منو صدا می کنه و می گه یاشارو کشتن یاشار کیه؟ -

بذار برسیم خونه -

نه الان می خوام بدونم -

افشین به آرتین اشاره کرد تا نگه داره بعد اومد صندلی عقب نشست و آرتین دوباره راه افتاد

یاشار برادرت بود -

بهت زده به نگاه کردم- برادرم؟ پس...مرده؟

آره...یاشار همکار من بود. من خانواده ش رو نمی شناختم. فقط می دونستم یه خواهر داره به اسم یگانه. روزی که یاشار کشته شد - یگانه هم گم شد...کسی اثری ازش پیدا نکرد

من...تو می دونی من کجا بودم؟ -

...به جلو نگاه کرد- نه

تو می دونی -

داد زد- نه... باید خودت یادت بیاد

شاید تا قیامتم یادم نیومد -

اهمیت نداره -

اذیت نکن منو -

دستم گرفت- بهم اعتماد کن

دستم با خشونت کشیدم- هیچ وقت... من... به... به... آدم دروغگوی پست... اعتماد... نمی کنم

چشماشو بست و به لحظه بعد سیلی بود که تو صورتم نشست

با نفرت گفتم- ازت متنفرم. حدس می زنی که تو رو دوست نداشتم. تو داری بازم بهم دروغ می گی و ما هیچ نسبتی با هم نداشتم نه؟

صدای بی رحمشو شنیدم- نه

پس همینجا پیاده می شم -

دستم که رفت سمت در گرفت. هرکاری کردم نتونستم دستمو آزاد کنم. داد کشیدم- ولم کن

کاری نکن بهت دست بند بزنی یگانه -

...با بی حالی تو چشماش نگاه کردم- حال ازت به هم می خوره

با بی تفاوتی بهم نگاه کرد- هر طور میلته

سرمو تکیه دادم به در و تو دلم به زمین و زمان فحش دادم

صدای جیغم تموم خونه رو گرفت. افشین خودشو در عرض چند ثانیه پرت کرد تو اتاق

چی شده؟ -

با وحشت بهش خیره شدم

پرسیدم چی شده؟ -

هیچی -

چی؟ -

هیچی...می گم چیزی نشده -

پس چرا جیغ زدی؟ -

همین جوری -

ایگانه -

بله؟ -

راستشو بگو؟ -

...کابوس دیدم -

همین؟ -

وقتی جواب مثبتمو شنید پوفی کرد و بیرون رفت. صدای آرتین رو می شنیدم که از ش می پرسید چی شده. اما فکر رفت سمت همه چیزایی که توی خواب دیدم. همه چیزایی که یادم اومد. یادم اومد من کی بودم. یادم اومد من به قاتلم

زیر لب گفتم- من به قاتلم

دوباره به همون بی احساسی چندماه قبل شدم. شدم همون یگانه اما به لحظه فکر افشین تمرکز رو به هم زد. یادم اومد که کلت رو گرفتم سمتش. اما شلیک نکردم. چشمای پر از دردش اجازه نداد که ماشه رو بکشم. کلت رو آوردم پایین و از خونه زدم بیرون. یادم اومد که با کیوان رفتم سمت خونه جدیدم. یادم اومد که همه چی منفجر شد و بعد... همه چی از یادم رفت. یادم اومد که مانده و شیوا مردن. مهتاب گم شده. به آرتین حق دادم از من عصبانی باشه. افشین رو درک نمی کردم. اصلا... باید منتظر می موندم... تا صبح فردا افشین و آرتین برن. تا انتقاممو بگیرم. انتقام برادر پرپر شده م. یاشارم که... خودم کشتمش. همون موقع هم چشمای یاشار داد می زد که منو مقصر می دونه. یاشار می تونست زندگی خوبی رو داشته باشه. زندگی من نابود شد و زندگی یاشار هم... وقتی کیوان بهم دستور داد تیر رو توی سر برادرم خالی کنم به لحظه دستم لرزید اما از بس کشته بودم... زن ها رو بچه ها رو مردا رو... عادی شده بود. وقتی کلت طلایمو گذاشتم روی سرش گفت ازت نمی گذرم یگانه گفت تو پاک نیستی. گفت یه روز خواهی سوخت. توجه نکردم و ماشه رو فشار دادم. باید می کشتمشون. تمام کسائی رو که من رو بدبخت کردن... انتقام من باید شروع می شد. باید سخت شروع می شد. دلم می سوخت برای کسائی که از این به بعد با اون کلت طلائی قشنگ کشته می شدن همونایی که منو از نزدیک می شناختن و با تحسین به اسلحه م نگاهش می کردن. با کیوان خریدمش... از یه قاچاقچی اسلحه. کلی بابت پول دادم اما پشیمون نشدم. صلابت بهم می داد و هرکسی منو می دید از ترس خشکش می زد. همیشه با اسلحه همین بودم. دوست من اسلحه م بود نه آدم. نه حتی کیوان... کیوان اولین شکار من خواهد بود. من برگشته بودم

یگانه ما امشب به کم دیر برمی گردیم مشکلی نداری؟ -

نه چه مشکلی... شام می خورین یعنی؟ -

آره می خوریم -

به سلامت -

وقتی بیرون رفتن یه فکر رسید که باید به کم مهارتمو تقویت کنم. خیلی وقت بود دست به اسلحه نبرده بودم. رفتم تو بالکن. درختی رو که تقریباً تو فاصله شش یا هفت متری م بود در نظر گرفتم. یه برگو انتخاب کردم و بعد از اینکه صدا خفه کن رو روی کلت گذاشتم. نشونه رفتم. تیر سوم خورد به برگی که نشونش کرده بودم

لبخندی زدم- پس همچنین یادم نرفته

بازم تمرین کردم دو سه ساعت بعد کلت رو گذاشتم سر جاش و غذامو درست کردم رفتم سر لب تاپ افشین. هنوزم رمز نداشت. باید بهش تذکر می دادم. البته بعد از اینکه اطلاعاتمو کشیدم بیرون. باید می دونستم کیوان کجاست... موبایلشو خودم خریده بودم و می دونستم چطور از اینترنت پیداش کنم. شماره شو وارد کردم و دعا کردم که عوضش نکرده باشه بعد از چند دقیقه کار و یه ذره ورود غیر مجاز به بعضی سایت ها پیداش کردم. پس خونه شو عوض نکرده بود.... لبخند شیطانی زدم

کیوان... منتظرم بمون -

لب تاپو جمع کردم و سی دی های افشینو پیدا کردم و یکی شو تو پلیر گذاشتم

گذشتم از جلوی چشمم دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو میبینم یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم

خودم گفتم برو اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی رفتی تو کوران غمو سختی

منم رفتمو پی کارم تو هم دنبال خوشبختی

گذشتم ا جلوی چشمم دارن رد میشن آهسته

تو رویام تو رو میبینم یه رویای پر از غصه

با چشمای پر از اشکم بهت راهو نشون دادم

خوادم گفتم برو اما به پاهای تو افتادم

تو آسون رد شدی رفتی تو کوران غمو سختی

منم رفتم پی کارم تو هم دنبال خوشبختی

کی توی قلبت جای من اومد اسمو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر اینقدره راحت باعثش بود که خاطراتمو برد

چی شده حالا که از این دنیا زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه چجوری میتونی میتونی با خودت کنار بیای

یه جوری ریشه هام خشکید که انگار کار پاییزه

خزونه رفتنت انگار داره برگاشو میریزه

یه جوری گریه میکردم که بارون بینشون گم بود

کاش این رویا از آغازش فقط خوابو توهم بود

کی توی قلبت جای من اومد اسمو از تو خاطر تو برد

کی بوده اینقدر اینقدره راحت باعثش بود که خاطراتمو برد

چی شده حالا که از این دنیا زندگی رو بدون من میخوای

چجوری میشه چجوری میتونی میتونی با خودت کنار بیای

...آخی چرا تو انقدر دپرسی افشینی -

یه زره فکر کردم، ونکنه افشین عاشقم شده باشه جدا. عاشق چی من شده؟ یه آدم قاتل که عاشق شدن نداره

زدم آهنگ بعدی و دعا کردم دپسرده بازی نباشه

تو خیالمی هنوزم

وقتی نزدیکم به دوری

وقتی حس می کنم از من

هر لحظه تو در عبوری

تو خیالمی هنوزم

وقتی که چشم انتظارم

من هنوزم جز خیالت

از خودم چیزی ندارم

واسه برگشتن از فکرت دیره

داره فکرت دنیامو میگیره

دیگه این رویای با هم بودن

داره از یاد این خونه میره

واسه برگشتن از فکرت دیره

داره فکرت دنیاو می گیره

دیگه دیره دیگه دیره

داره فکرت دنیاو می گیره

تو خیالمی هنوزم

وقتی بارون با عطر تو می باره

وقتی که دستای من هر لحظه تو بارون

دستاتو کم مباره

تو خیالمی وقتی هر کسی

با عشقت از کنارم رد می شه

تو خیالمی هر جا باشم هر جا باشی

هر لحظه تا همیشه هر لحظه تا همیشه

واسه برگشتن از فکرت دیره

داره فکرت دنیاو می گیره

دیگه این رویای با هم بودن

داره از یاد این خونه می ره

واسه برگشتن از فکرت دیره

داره فکرت دنیا می گیره

دیگه دیره دیگه دیره

داره فکرت دنیا می گیره

دیگه دیره دیگه دیره

دیگه دیره دیگه دیره

دیگه دیره

...زدم زیر خنده- نه بابا این جدا عاشق شده

دراز کشیدم و بهش فکر کردم. بد نبود. چشمای درشت مشکی رنگ. تقریبا دو متری قدش بود. احتمالا ارثی بود چون آرتین هم همینجوری بود. هیکلی و دقیقا همونجور که من وقتی نوجوون بودم عاشقش بودم. اجزای صورتش کاملا سخت و محکم به نظر می اومدن. احتمالا تو ماموریتا حسابی مجرما رو می ترسوند... داشت خوابم می برد که از جا پریدم. نباید خوابم می برد. حال و حوصله کابوس نداشتم.

صدای در اومد. بلند گفتم- افشین اومدی؟

صدای آرتین اومد- نه... آرتینم

از آشپزخانه اومدم بیرون و یه دفعه خشکم زد. لباس آرتین غرق خون بود

چی شده؟ افشین کجاست؟ -

تیر خورد... بیمارستانه... اومدم لباسم رو عوض کنم و برم اونجا -

افشین خوبه؟ -

به پهلوش خورده بود. تا موقعی که من بیمارستان بودم خوب بود -

رفت سمت اتاقش- کجا؟

دارم می رم لباسمو عوض کنم کاری داری؟ -

یعنی... می گم منم میام -

...نه -

چرا؟ -

چون افشین تا قبل از این که از هوش بره دقیقا گفت تو نباید از این خونه بیای بیرون -

دارم با تو میام -

چه ربطی داره. همینجا می مونی. من شب نمیام -

می دونستم کل کل کردن باهش بی فایده ست. همیشه مرغش یه پا داشت. آرتین که رفت رفتم سراغ کلت. دستی روش کشیدم. کاپشن چرمی رو که افشین برام خریده بود تم کردم و با یه تیپ پسرونه زدم بیرون. ساعت هفت شب بود. کلت رو تو جیبم فشار می دادم. تاکسی سوار شدم و نزدیک خونه ویلایی کیوان پیاده شدم. رفتم پشت در. صدای تلویزیون میومد. کلت رو دراوردم و سمت در گرفتم و با دست دیگه م در زدم. در باز شد و کیوان رو دیدم که با تعجب به من زل زد

سلام عزیزم -

تو... تو -

از خوشحالی زبونت بند اومده؟ بذار پیام تو با هم حرف می زنیم -

در رو با پام کوبیدم. هنوز بهم زل زده بود- کیوان اون نگاهتو بکش اون ور

تو چطوری زنده ای؟ -

شاید روحمه اومده ازت انتقام بگیره... از کجا مطمئنی؟ -

ببین یگانه -

ببین نداریم -

یگانه دست من نبود -

پوزخند زدم- بعدا به اونی که دستش بود می رسم

داد زدم- برو بشین روی اون صندلی

یگانه بیخیال -

بیخیال چی؟ منو می خواستین بکشین... من ولتون نمی کنم -

یگانه تو زنده نمی مونی -

چیزی که می دونم رو به من نگو.بله من زنده نمی مونم و اینم به خوبی می دونم.که چی؟ -

برای چی الکی می خوای منو بکشی؟ -

با دست چیم گونه م رو لمس کردم- نظر خودت چیه؟بذار من بهت بگم.کمترینش اینه که منو می خواستی بکشی. بیشترینش اینه که تو اونقدر منو از انسانیت دور کردی که برادر خودمو کشتم

چشمامو به آرومی بستم و باز کردم و ادامه دادم- دلیل دیگه ای لازمه؟

دست کیوان رو دیدم که با یه اسلحه به سمت نشونه رفت.بازوم سوخت و منم شلیک کردم.کیوان پرت شد زمین.رفتم نزدیک.گلوی خونینش رو دیدم- من از همون اول از تو بهتر بودم.با من نباید در میوفتادی

من صداخفه کن داشتم منتها کیوان نداشت.از اون خونه زدم بیرون.دستم خونریزی داشت.یه ماشین گرفتم و رفتم خونه.کسی هنوز خونه نبود.دویدم تو حموم.جعبه کم های اولیه داشتم.یه سختی تونستم گلوله رو دربیارم و زخم رو بخیه زدم.خیلی خون ازم نرفته بود.همه جا رو تمیز کردم و گلوله رو انداختم دور.یه چیزی خوردم.لباس آستین بلند پوشیدم تا کسی متوجه نشه.خودمو پرت کردم تو رخت خواب.

دو سه روز گذشت و افشین مرخص شد ولی چند روزی باید خونه استراحت می کرد.چایی رو ریختم توی استکان و بردم توی اتاق خواب.افشین دراز کشیده بود و داشت تلویزیون می دید.منو دید و لبخند زد

...زحمت نکش -

سرمو کج کردم- وظیفه مه

سینی چایی رو روی میز کنارش گذاشتم و خودم هم رفتم اونور تخت و خودمو پرت کردم رو تخت.افشین خندید- چی کار می کنی؟

خیلی تخت باحالیه... چون می ده واسه بالا و پایین پریدن -

افشین سری به نشونه تاسف تکون داد- هنوز بچه ای نه؟

تا تعریف از بچه چی باشه -

رفتارهایی که با سن آدم نخونه...کوچکتر از سن رفتار کردن -

اینجوری که درست نیست... نمی شه که همیشه زانوی غم بغل بگیریم یا اصلا غم نه...همیشه منطقی فکر کنیم...دنیای بچه ها رو -
برای این دوست دارم که همیشه کاری رو می کنن که خودشون خوششون بیاد.کمتر بچه ای هست که برای خوش آمد اینو اون بخواد
کاری بکنه یا حداقل من ندیدم

...شاید تو راست بگی -

چند دقیقه به سکوت گذشت.نگاهی به سینی انداختم- اون چایی رو بخور بعدش باید پانسمانتو عوض کنم

مگه بلدی؟ -

آرتین دیروز که خواب بودی یادم داد.بدو بخور دیگه -

داشت چاییشو می خورد که رفتم و وسایل پانسمان رو برداشتم و بردم تو اتاق

خوردی؟ -

آره -

لباستو دربیار -

یه ذره سعی کرد که دیدم صورتش تو هم رفت.پرسیدم- چی شد؟

پهلوم کشیده می شه. نمی تونم -

رفتم کنارش- دستاتو تا اونجایی که می تونی بیار بالا

بعد از چند دقیقه تلاش لباسشو درآوردم

مجبوری انقدر لباسای تنگ بپوشی؟ -

من تنم نکردم فکر کنم کار آرتینه -

به اون یکی پهلوت دراز بکش -

وسط تخت نشستم و پانسمانش رو باز کردم

از دیدن زخم بدت نمیاد؟ -

چرا بدم بیاد؟ -

معمولا دخترا اینجورین -

با چند تا دختر معاشرت داشتی که به این نتیجه رسیدی؟ -

یه ستوانی داریم تو اداره...یه دفعه که من توی یه عملیات با یه چاقو دستم زخمی شده بود غش کرد -

خوب بعضیا بدشون میاد -

بیگو اکثرا -

نخیرم...خانما ظریف هستن...از کثیف کاری خون بدشون میاد -

پس تو چرا...؟ -

تو دلم گفتم- چون باعث این جور زخما خودمم

جوابشو ندادم.پانسما رو گذاشتم رو زخمش.تنش داغ داغ بود

چرا انقدر داغی تو؟ -

جدی؟ نفهمیده بودم -

می تونی بلند بشی...تموم شد -

افشین دستمو کشید کشید و افتادم روش

...افشین - آخ

سعی کردم بلند بشم - خوب این چه کاری بود آخه؟

...مرض دارم -

نفس عمیقی کشید.انگار دردش زیاد بود

افشین جان دستمو ول م کن بلند بشم؟ الان بخیه ت باز می شه -

دستمو محکم تر گرفت- نه

اشاره به سرم کرد- بیارش پایین

در مورد کیسه شلغم که حرف نمی زنی می گی بیارش پایین.کله ست -

شاید توش شلغم باشه؟ از کجا می دونی؟ -

سرمو ببردم پایین تر- نذار روتو کم کنم

ببینم چجوری می خوای اینکار رو بکنی؟ -

دست آزادم رو بردم زیر گردنش و خودمو چسبوندم بهش...حس می کردم چراغ و میز و تخت و تابلو و همه چی چشم درآوردن دارن ما رو نگاه می کنن.همونطور که تو بغلش بودم پرسیدم- چی شد که تیر خوردی؟

یه داستان جنایی -

آخ جون من می میرم واسه داستان جنایی -

حوصله شو داری؟ -

منو تو بغلت قفل کردی و نمی تونم تکون بخورم.لااقل حوصله م سر نمی ره.داستان بگو پسری -

خندید و گونه م رو بوسید- باشه..تعریف می کنم خانومی

دستشو رو فرو کرد تو موهام

یکی بود یکی نبود.غیر از خدای مهربون هیچ کس نبود.دو تا آقا پلیسه بودن به اسم های افشین و آرتین.یه روز مافوقشون زنگ زد - و گفت باید بریم که ماموریت برای دستگیری آقا دزده افشین از خانوم کوچولوش خداحافظی کرد...در حالیکه می دونست احتمال زنده برگشتنش از این ماموریت کمه...خیلی کم.آقا پلیسا رفتن نزدیک به وبلا خارج شهر.می خواستن یه آدم خیلی بد رو دستگیر کنن.آدم خیلی خیلی بدی بود

صدامو بچگونه کردم- چیگد بد بود؟

خیلی بد... آدم می کشت... آدم رو اذیت می کرد. دشمن آدمای خوب بود -

خیلی سعی کردم تو بغلش هیچ عکس العملی نشون ندم. انگار داشت منو توصیف می کرد. آدم رو اذیت می کردم. افشینم رو اذیت می کردم.

حواست هست کوچولو؟ -

آره... بوگو بقیه شو بابایی -

رفتن تو ویلا. آدم بده که اسمش مسعود بود به افشین شلیک کرد. افشین حواش نبود. مسعود از پشت بهش تیر زد -

... بی اختیار گفتم- نامرد

افشین سرشو فرو کرد تو موهام- آرتین خودشو پرت کرد سمت افشین. اما نتونست جلوی تیر خوردنش رو بگیره. مسعود هم فرار کرد.

این ویلا کجا بود؟ -

یه ویلا تو کرج... چطور؟ -

... هویجوری -

چی؟ زیرنویس برو -

ابروهامو بالا پایین کردم- نه... پس این مسعود مسعود چی؟

... مسعود مظفر -

آقای ما رو زخمی کرد؟ -

آره -

خودم موخو رمش -

افشین دستش رو گذاشت رو کمرم. گرمای دستش رو از روی لباس هم تشخیص می دادم. منو بیشتر به خودش فشار د. موهام ریخت تو صورتش. صدای آهسته و خش دارش رو شنیدم

...دوستت دارم -

یه قطره اشک از چشم افتاد رو گونه ش. با تعجب بهش نگاه کردم. سالیان سال بود که گریه نکرده بودم

چرا گریه می کنی؟ -

می خواستم داد بزمن و بگم من لیاقت عشق تو رو ندارم اما فقط گفتم. منم دوستت دارم

لب هام روی لب هاش سر خورد

در باز شد و آرتین رو از گوشه چشم دیدم که گوشی تلفن دستش بود و داشت حرف می زد. یه هو ما رو دید و ابرو هاش بالا رفت. سرشو محکم تکون داد و در اتاق رو محکم بست

من و افشین با صدا زدیم زیر خنده

افشین به چشمام نگاه کرد- چکارا کردی؟

کی؟ -

همین چند روز که من بیمارستان بودم -

آهان...خونه بودم دیگه -

جایی نرفتی؟ -

نه...کجا رو دارم برم -

تو چرا از من نپرسیدی که چرا در مورد اسمت بهت دروغ گفتم -

خودمو کشیدم اونور - خوب چون تو منو پیچوندی

یعنی با یه پیچوندن من تو خودتو کشیدی کنار -

شاید...شاید بهت اعتماد کردم -

خودت گفتی بهم اعتماد نمی کنی -

اگه نمی کردم الان تو بغلت نبودم -

پس بذار بهت بگم.من با اسم مرسته عاشقت شدم -

یعنی من بهت دروغ گفته بودم در مورد خودم؟ -

آره -

پس چرا هنوز منو دوست داری؟ -

بیشتر سعی می کنم خودمو سرکوب کنم -

خندیدم- مشخصه خودتو داری سرکوب می کنی

به هر شکل من از تو جز یه اسم و فامیل و اینکه خواهر دوستم هستی چیز دیگه ای نمی دونم -

من باید چکار کنم؟ -

سعی کن یادت بیاد کی بودی. کجا بودی بعد از کشته شدن پاشار -

از رو تخت بلند شدم-باشه سعی خودمو می کنم

یکی در زد. صدای آرتین بلند شد- اگه کاراتون تموم شد از اتاق من بیاین بیرون می خوام لباس عوض کنم

خندون در رو باز کردم و از جلوی نگاه سرد آرتین خودمو کنار کشیدم و رفتم تو پذیرایی. صدای آرتین رو شنیدم

آرتین - تو جدا عقلتو از دست دادی

افشین - چطور؟

داری عاشق کی می شی؟ -

برادر من صبر کن. منم یه نقشه ای دارم -

به نظر من تو داری تو نقشه اون مکار حل می شی -

اون چیزی یادش نیاد -

اون مشکوکه -

آرتین خواهش می کنم برای یه بارم که شده به من اعتماد کن. باشه؟ -

خدا کنه تو هچل نیفتی -

تو دلم گفتم- خداکنه

موندن افشین تو خونه برام دردسر ساز شده بود. نمی تونستم برم بیرون دنبال بقیه کارهام. کار که می گم همون شکار اوناییه که منو بدبخت کردن. آرتین عوض شده بود. قبلا از من خوشش نمیومد حالا انگار می خواست سر به تنم نباشه. می خواست این حس رو به افشین هم منتقل کنه. روزام بدون هیچ اتفاق خاصی می گذشت و من از انتقامم دورتر و دورتر می شدم. می ترسیدم یه روزی برسه که همشون فرار کنن بدون اینکه زخم یه گلوله از کلت طلایی رو تنشون نشسته باشه. حس می کردم که دارم عصبی و کم طاقت می شم. نمی خواستم افشین از جریان بویی ببره. برای همین باهانش نرم رفتار می کردم اما کارها و رفتارهای آرتین واقعا رو اعصابم رژه می رفت. یه روز منو آدم حساب نمی کرد و اصلا باهام حرف نمی زد یه روز هم چنان با خشم و عصبانیت صدام می کرد که هر لحظه فکر می کردم قراره یه بلایی سرم بیاره. کلت تو جعبه نقره ای رنگش داشت خاک می خورد و منم رو فکرم خاک نشسته بود. وقتی تفنگ دستم نبود نمی تونستم فکر کنم. منی که حداقل هر هفته یکی رو از زندگی ساقط می کردم این طرز زندگی یه مقدار واسم مشکل درست کرده بود. گرچه به خودم افتخار نمی کردم که هر هفته یکی رو می کشتم اما ترک عادت موجب مرضه. سرگرم دیدن تلویزیون بودم که صدای افشین متوجه م کرد که بیدار شده. رفتم تو اتاقش

ساعت خواب؟ -

رمق بلند شدن ندارم -

جناب سرگرد سه روز دیگه خواستی بری اداره بح کله سحر چطوری می خوای بلند بشی؟ -

از الان واسه همون عزا گرفتم دیگه -

از فردا شروع کن به سحر خیزی که سه روز دیگه که مرخصیت تموم شد بتونی به کارت هم برسی -

چشم حتما...کمکم می کنی بلند بشم؟ -

تو پات تیر خورده یا پهلوت؟ -

چطور؟ -

.چون واسه هرکاری از من کمک می گیری -

.یه نره تکون می خورم پهلوم تیر می کشه -

.پوفی کردم و بهش کمک کردم بلند بشه

.ناهار کی درست می شه؟ -

.تازه ساعت یازده صبحه.برو یه لقمه نون و پنیر بخور طرفای یک آماده می شه -

.ظرفای صبحونه شو داشتم می شستم

.یگانه امشب مهمون داریم -

.کی؟ -

.خاله م -

.مگه خاله داری؟ -

.خوب آره.تعجب نداره که -

.اسمش چیه؟ -

.میترای یعنی ما صداس می کنیم خاله میترای -

.چجوریه؟ -

چی چجوریه؟ -

.اخلاقش رو می گم -

.عین مامانه -

.از دهنم پرید- پس خوبه

ابروهای افشین پرید بالا- مگه تو مامان منو یادت میاد؟

.نه -

پس از کجا می دونی که مامان من اخلاقش خوب بود؟ -

.خوب حدس زدم...از اینکه تو و آرتین انقدر دوستش داشتین و چیزایی که می گین و از این حرفا -

.از آشپزخونه اومدم بیرون.می تونستم سنگینی نگاه افشین رو رو خودم حس کنم

.تو دلم گفتم- گند زدی یگانه

.یکی در زد و رفتم در رو باز کردم.آرتین بود و یه بسته دستش

.سلام -

آرتین با سردی جواب داد- سلام

کنار رفته تا بیاد تو. همونجور که داشت کفش هاش رو درمیآورد بسته رو داد بهم

اینا رو افشین گفت برات بخرم -

چی هستن؟ -

برو و ازشون کن خودت می فهمی -

رفته تو اتاق خواب و در جعبه رو باز کردم. یه شلوار لی سفید توش بود و با یه تونیک آبی آسمونی و یه شال با طرح آبی و سفید

قشنگن؟ -

...افشین بود. برگشتم و نگاهش کردم- آره خیلی فقط

فقط چی؟ -

شال برای چی؟ -

خاله یه پسر داره... ازت می خوام که می دونی زیاد باهاش گرم نگیری آدم مضخرفیه -

چطور؟ -

کمترینش هیزیشه -

...باشه -

دیدم خیلی ناراحت شد خواستم راضی ش کنم. رفتم جلوش و ایستادم

می خوام پوشیه بز نم عزیزم؟ -

دستی تو مو هام کشید و خندید- می دونی آگه دست من بود می گفتم بز چشمات خیلی جلب توجه می کنه

سرمو برگردوندم- مگه تقصیر منه؟

فکر کنم باید یه تسویه حساب با خدا داشته باشم -

...وا -

همه این خوشگلیا رو خدا توی این بدن جمع کرده و مواظب باش...تو راه کج نیفتی -

اینو گفت و از اتاق بیرون رفت.تو دلم گفتم- من خیلی وقته تو راهه کج افتادم.تو خبر نداری

رفتم تو آشپزخونه.آرتین و افشین پشت میز نشسته بودن و صحبت می کردن.من که وارد شدم حرفشونو قطع کردن.مشکوک نگاهشون کردم- می خوامین من برم

افشین به صدا اومد- نه....نه تموم شد حرفمون

یه چایی ریختم و بهشون دادم

افشین- ناهار چی داریم؟

زرشک پلو با مرغ -

به به.من عاشق زرشک پلوام -

از رو کتاب آشپزی درستش کردم.دیدم مهمون داریم گفتم آبروداری کنم -

اشاره آرتین به افشین رو دیدم و لحظه ای بعد افشین دنبال بردارش رفت

وقتی داشتم شال رو دور سرم می پیچیدم زنگ در رو زدن

افشین گفت- من در رو باز می کنم

صدای در اومد و بعد صدای احوالپرسی. شال رو محکم کردم و رفتم تو پذیرایی. با زنی که همون میترا بود احوالپرسی کردم. خیلی آدم خوش برخوردی بود. چشمام رو گردوندم تا پسرش رو ببینم که خشکم زد. پسر هم همینطور بود اما هردو خیلی زود خودمون رو جمع کردیم و سلامی زیر لب بهش کردم و رفتم تو آشپزخونه. سنگینی نگاه افشین رو حس می کردم. دلم می خواست سرم رو بکوبم به دیوار. امکان نداشت که اون... خدایا. چطوری؟ آخه... چطور؟

یگانه خوبی؟ -

سریع برگشتم. افشین بود. لبمو تر کردم- آره... الان چایی میارم

یه مقدار عصبانی به نظر میای -

نه نه خوبم -

یه کم اومد جلو- یگانه من خیلی احمق به نظر میام؟

سرمو بردم عقب- یعنی چی؟

تو فرید رو می شناسی؟ -

فرید کیه؟ -

پسر خاله م -

نه از کجا باید بشناسم -

از خودت بپرس -

نمی شناسمش باور کن -

من خیلی وقته خیلی چیزا رو باور نمی کنم، و اگر به روز بفهمم که دروغ گفتی... فقط خدا به دادت برسه -

بسمو تکون دادم- نمی شناسمش. حالا برو تو پذیرایی زشته

چایی رو ریختم و رفتم پیششون. میترا خیلی خوب بود. دقیقا عین مائده. نگاه خیره فرید رو گاهی رو خودم متوجه می شدم. آگه می تونستم چشمات رو از کاسه درمیاوردم، مشخص بود منو شناخته. افشین حق داشت بگه این یارو آدم مضخرفیه... گرچه نمی دونست تا چه حد

میترا- افشین جان ناراحت شدم ازت

افشین- چرا خاله؟

همین که نگفتی با به دختر به این خوبی ازدواج کردی -

بیهویی شد خاله. شما ببخش -

چشمای میترا اشک آلود شد- آگه خواهرم اینجا بود... همه دغدغه ش این بود که تو رو سروسامون بده

آرتین تقریبا سفید شده بود. حق داشت مرگ زن و مادرش و گم شدن بچه ش تا حدودی تقصیر من بود. زیر لب معذرت می خوا می گفت و رفت تو اتاقش

میترا ادامه داد- بچه م آرتین خیلی شیوا رو دوست داشت. تو که بیمارستان بودی ندیدی چه می کرد سر خاک شیوا و مامانت. همه ش می ترسیدم سخته کنه بچه م

...صدای نحس فرید رو شنیدم- مامان حالا این حرفا چیه می گی؟! اومدیم مهمونی ها

چایی ها رو جمع کردم و رفتم تو آشپزخونه. سه ساعت بعد مهمونی تموم شده بود. موقع رفتن فرید یه کم کنار در طولش داد و افشین و آرتین با مانده رفتن تو پارکینگ

پس زنده ای -

آره به کوری چشم تو -

چطوری قاپ اینو دزدیدی؟ -

فکر نکنم به تو مربوط باشه -

جدی؟ کیوانم تو کشتی؟ -

سعی کردم خودم رو شگفت زده نشون بدم- چی؟ کیوان مرده؟

خیلی قشنگ فیلم بازی کردم. انگار باور کرد- تو نمی دونستی؟

اه چرا این اشکا نمیداد- نه... آخه... کدوم نامردی این کار رو کرده

هنوز نمی دونیم ولی دستمون بهش برسه حسابش رو می رسیم -

بیداش کردین به من بگو. باید خودم انتقامش رو بگیرم -

از خودت می خوای انتقام بگیری؟ -

به انگار باور نکرد. بهتر اصلا قضیه رو نمی پیچونم- انتقام از خودم به موقعش... بعد از کشتن چند تا نره خر مثل تو

این آرزو رو با خودت به گور می بری -

...حالا -

...الانم برای این خون کثیف تو نمی ریزم که این دوتا پسرخاله هام هستن -

چه تفاهمی. دقیقا به همون علتی که من مغزتو نمی ریزم رو دیوار. منتظرم باش -

هستم -

از پله ها دوید پایین

باشمو از سرم کشیدم- من خیلی بدشانسم

صبح بود که افشین و آرتین زدن از خونه بیرون. باید کار فرید رو می ساختم. فرید کسی بود که یاشار رو گیر انداخت و به اون خونه متروکه برد. فرید مستحق مرگ بود. درست مثل من. با لذتی وصف ناشدنی کلت رو دستم گرفتم و سوییشرت چرمم رو تنم کردم از خونه رفتم بیرون. نیم ساعت بعد نزدیک خونه اون رذل بودم. در باز شد و میترا رو دیدم که از خونه ش بیرون اومد و فرید هم کنار در ایستاده بود و با مادرش خداحافظی می کرد. میترا که رفت و فرید در رو بست رفتم پشت در خونه و زنگ رو زدم. صدای فرید رو شنیدم

مامان نرفته برگشتی که -

وقتی در رو باز کرد تعلش رو دیدم. کلاه سوییشرت رو کشیده بودم رو سرم تا کسی منو نبینه. یهو بی هوا هولش دادم تو خونه. پرت شد رو زمین. کلاه رو از سرم کشیدم. موهام ریخت تو صورتم

خندیدم- دارا اااااااا... من اومدم

خواست بلند بشه که کلت رو گرفتم سمتش- سر جات بمون. زحمت نکش.... اومدم خودتو ببینم و برم

چی می خوای ازم یگانه؟ -

یاشار رو بهم برمی گردونی؟ -

چی؟ -

یاشار رو بهم برگردون زندگیتو ازت نمی گیرم -

یاشار مرده. خودت کشتیش -

نمی خوام حماقت هام رو بهم یادآوری کنی. تو یاشار رو به اون خونه لعنتی آوردی -

دستور رئیس بود -

به موقعش به رئیسم می رسم -

دستت به رئیس نمی رسه -

تو جهنم می ببینیش و می فهمی دستم بهش رسیده یا نه -

با کشتن من به جایی نمی رسی یگانه -

روح یاشار آرام می شه -

من یاشار رو نکشتم -

هر کسی تو قتل یاشار دست داشته باید بمیره. حتی من -

کلت طلایی رو بلند کردم و به گلوله تو پاش زدم. فریادش بلند شد.

پوزخند زدم- یادته وقتی داشتی یاشار رو کتک می زدی صداسم در نیومد؟

داد زدم- یادته آشغال؟

ادامه دادم- اون مرد بود. مردی بود که همه مون باعث مرگش شدیم. ماها باعث مرگ کسانی شدیم که در برابرشون ارزش یه پشه رو... هم نداریم. و ببخش منو

گلوله بعدی توی سرش نشست. از کنارش رد شدم و ادامه دادم - که تو رو می کشم

به خونه برگشتم. اما دیگه جای من اونجا نبود. اونا متوجه گلوله های کلت می شدن و قطعاً شکشون به من می رفت. جعبه کلت رو برداشتم. یه برگه کاغذ گیر آوردم و روش برای افشین نوشتم

افشین جان... من خیلی بهت بدی کردم. منو ببخش. من باعث مرگ مادرت و زن داداشت شدم. اما مطمئن باش انتقامشون رو می گیرم. هم از خودم هم از تمام کسانی که باعث مرگشون شدن. انتقام برادرم رو هم می گیرم. یاشار الکی کشته نشد. یاشار رو من کشتم. من به دستور رئیس همون مسعود مظفر برادرم رو کشتم. پسرخاله ت رو که پرسیدی چطور می شناسمش... اون کسی بود که یاشار رو گیر انداخت. امروز حسابش رو رسیدم. اون آدم ناپاکی بود. خیلی بد. این که اون یا مسعود یا حتی کیوان و امثال اونا کثیفن منو اذیت نمی کنه... این که آدم های پاکی مثل تو و آرتین گیر اینا می افتن اعصابمو به هم می ریزه. افشین به آرتین بگو نهایت سعیم رو می کنم که مهتاب رو برگردونم. مهتاب زنده س. سعید مظفر برادر مسعود اونو نگه داشته. می دونی اگه یه روز قاتل نبودم با سر زنت می شدم اما... اینا تقریباً اعترافای من بود. امیدوارم به درد بخوره. من سرهنگ تهرانی و دخترش رو به دستور اونا کشتم. این کلت طلایی فعلاً دست من باشه تا بتونم همه کسانی رو که تو زندگیم دخیل بود از سر راه بردارم. به امید هرگز ندیدنت. منو ببخش و حلالم کن

و از خونه بیرون زدم

جدی می گی؟ -

شوخیم چیه... پسر فرید رو کشتن -

یعنی... یعنی کار کیه؟ -

نمی دونم... والا خاله وضعش خیلی خرابه. یه سکنه رو رد کرده -

الان کدوم بیمارستانی؟ -

-

من می رم خونه یه سر به یگانه بزنم بعدش میام اونجا -

اوکی منتظرم -

گوشی رو پرت کردم روی داشبرد و بیشتر گاز دادم

یگانه... یگانه کجایی؟ -

یگانه... خانومی -

... چرا جواب نمی ده؟ یگانه -

یگانه تو خونه نبود. آخه این وقت شب کجا می تونست باشه. رفتم تو اتاق خواب. کمد رو به هم ریخته دیدم. با نگرانی توش رو گشتم. اسلحه یگانه نبود

یعنی چی؟ -

چشمم به میز توالت افتاد. یه برگه سفید تا شده روش بود. رفتم و برداشتمش و خوندمش. خوندم که تموم شد نفسم گرفت

یگانه... یگانه تو چکار کردی؟ -

لگدی به دیوار زدم که دردش توی پام پیچید. همون پایی که یگانه بهش تیر زده بود. بازم یگانه

داد زدم- تو نمی تونی با اونا دربیفتی ابله

صدایی تو سرم گفت- یگانه از خودشونه

...از خودشون بود -

صدای تو سرم جوابمو داد- بالاخره اونم یه قاتله دیدی که یاشار رو اون کشته. قتل فرید رو هم که اعتراف کرد حتما قتل کیوانم کار خودشه

صدام درنیومد که بگم- انتقام گرفت

انتقام؟ از گنااهش کم نمی کنه. تو عاشقش شدی که شدی. احمق که نیستی. اون حالا حافظه اش برگشته. باید پیداش کنی و دستگیرش - کنی و تحویل مراجع قانونی بدیش

اعدامش می کنن -

به درک... تو مگه قسم نخوردی با ظلم و فساد بجنگی -

بیحال از جام بلند شدم- باشه... باشه تو بردی. پیداش می کنم و دستگیرش می کنم

یگانه جعبه کلت رو تو دستش گرفته بود و توی خیابون راه می رفت. موهاش از زیر شال بیرون زده بودن و باد شدید داشت شال رو با خودش می برد ولی یگانه هیچ اهمیتی بهش نمی داد

خانم موهاشو بکن تو -

یگانه برگشت و به مخاطبش نگاه کرد. عاقله مردی بود که داشت از ماشینش پیاده می شد. یگانه حوصله در دسر نداشت برای همین شالش رو محکم کرد و راه افتاد. لب های قلوه ایش رو زیر دندوناش فشار می داد. طعمه بعدیش منتظر بود. منتظر بود تا طعم کلت طلایی رو بچشمه مطمئنا اون از کشته شدن کیوان و فرید خبر داشت

یگانه سرشو کج کرد- دارم میام مستانه مهاجری. منتظرم باش

یگانه پشت درختی ایستاد. دو ساعتی بود که اونجا منتظر بود. در با شدت باز شد و مردی تقریباً به بیرون پرت شد. دو مرد درشت هیکل اون رو پر کرده بودن

محافظ های مستانه. هیچ وقت بدون اونا جایی نمی ره -

هیکل زنی توی چهارچوب نمایان شد. چیزی به مرد گفت و به داخل خونه رفت. یگانه مجبور بود از سد اون محافظ ها رد بشه. مستانه، یگانه رو نمی شناخت. محافظ هاش هم همینطور. بازی به نفع یگانه بود. یگانه فقط فرصتی برای نفوذ به اون خونه می خواست. مستانه رو فقط در حال خواب می شد کشت

خانم شما اینجا کاری دارین؟ -

یگانه برگشت. مردی جوان با تعجب و کنجکاوی نگاهش می کرد

...خیر -

آخه الان نیم ساعته پشت شما ایستادم ولی شما تکون نخوردین -

جای شما رو تنگ کردم؟ -

...خیر اما -

خب پس می تونین رد بشین -

اینجا چکار دارین؟ -

فکر نکنم به شما مربوط باشه آقا -

من اینجا زندگی می کنم -

خب که چی؟ -

الان متوجه می شین -

مرد سرش رو پایین انداخت تا به گوشیش نگاه کنه- شما مشکوکین.باید به پلیس زنگ بزنی

سرش رو که بالا برد اثری از یگانه نبود

کجا رفت؟ -

...سلام -

مرد سرشو آورد بالا- یگانه؟

آره منم -

تو که...؟ -

تو هم فکر می کردی من مردم؟ -

هر کسی که تو رو می شناخت فکر می کرد مردی -

حالا که زنده ام.چند تا گلوله می خوام.برای کلت طلایی -

صبر کن برم از انبار بیارم. گلوله های اون کلت خیلی نابین -

رفتم دنبالش. مردک فکر می کرد من بهش اعتماد دارم. من به هیچ کس اعتماد ندارم. دیدم دستش رفت سمت گوشی تلفن. کلت رو به سرعت گرفتم سمتش. چشمش گشاد شد

... یگانه -

من هنوز قصد لو رفتن ندارم کامران -

یگانه من نمی خواستم لوت بدم -

منم باور کردم... حتما. راه بیفت برو اون گلوله هامو بیار -

دیدم که سر جاش و ایستاده داد زدم. یا لا راه بیفت

یه جعبه بهم داد و گفت- بیا اینم گلوله هایی که می خواستی

لبخندی تمسخر آمیز زدم- دستت درد نکنه

کلت رو بردم سمت صورتش

چی کار داری می کنی یگانه؟ -

خودت می دونی تو قتل یاشار سهیم بودی -

... من -

چی؟ من چی؟ تو مگه جای یاشار رو به اون فرید نامرد لو ندادی؟ -

- من...

با بی تفاوتی به چشماش نگاه کردم- دیگه نمی خوام صداتو بشنوم

ماشه رو فشار دادم

پیتزاتونو آوردم -

در کامل باز شد- ما پیتزا نخواستیم

کلت رو گرفت سمت مرد و مرد روی زمین افتاد. یگانه لگدی به در زد. اون یکی بادیگارد دوید سمت یگانه و اونم با یه گلوله توی سرش مثل همکارش به زمین افتاد

چه راحت بود -

صدای خشمگین زنی توجه ش رو جلب کرد. مستانه اسلحه رو به سمتش نشونه رفته بود

نه همچنین راحت نیست. من هنوز هستم -

یگانه با بی تفاوتی به دیوار تکیه داد - می دونم

تو کی هستی؟ -

یگانه رنجبران... منو می شناسی؟ -

مستانه کمی فکر کرد- آهان آره. وقتی داشتی برادرت رو می کشتی اونجا بودم

...بیگانه دندان غروچه ای کرد- کثافت هرزه

چیزی گفتی؟ -

فحشی که لیاقتش رو داری بهت دادم زنک هرزه -

نه که تو قدیسی -

از تو بهترم که سگ دربون مسعود مظفری -

تو هم بودی...نبودی؟ -

آدما حماقت هایی می کنن...مهم اینه که خودتو از لجن بکشی بیرون -

الان تو خودتو از لجن کشیدی بیرون؟ -

...نه هنوز. تو نیمه راهم با کشتن شما -

کشتن ما؟ ما بیشماریم. ما نمی میریم. حداقل به دست سگ مثل تو نمی میریم -

تو می دونی مسعود کجاست؟ -

من از همه به مسعود نزدیکترم برای چی ندونم -

کجاست؟ -

تو خونه ش. داره به ریش تو و امثال تو می خنده و معامله های گنده می کنه -

...خونه ش کجاست -

به تو چه؟ -

.چون می خوام بکشمش -

.فعلا که اسلحه من به صورت تو نشونه رفته -

.خب پس گفتن اینکه خونه مسعود کجاست هیچ مشکلی نداره -

شاید...یه ویلای خیلی قشنگ تو کرج.می دونی چی از همه ویلاها متمایزش می کنه؟ -

چی؟ -

یه ققنوس طلایی توی حیاطشه.بی اختیار توجه آدمو جلب می کنه.اما مشکل اینه که تو هیچوقت به اونجا نمی رسی.آخرین جایی که -
می بینی همینجاست

.تو هنوز مهارت منو ندیدی -

.تو هم همینطور -

.می خوای امتحان کنیم -

عالیه فقط می خوای جسدت رو چکار کنم؟ -

تو می خوای من چکارت کنم؟ بسوزونمت خوبه؟ -

.مگه به خواب ببینی -

..تو یه مشکل داری -

چی؟ -

.خیلی آدم خودبینی هستی و اینکه نمی دونی من چندوقته رو دور شانسم -

.مستانه حتی فرصت نکرد پلک بزند.چشماش وقتی روی زمین می افتاد پر از تعجب بود.یگانه بالای سر قربانی اش رفت

.جهنم خوش بگذره -

خواب و بیدار بودم که تلفنم زنگ زد.کورمال کورمال سعی کردم با چشمای بسته پیداش کنم.وقتی فهمیدم پرت شده رو زمین چشمامو باز کردم و آباژور رو روشن کردم.گوشی رو از روی زمین برداشتم

بله؟ -

جناب سرگرد؟ -

بله بفرمایید -

یه قتل دیگه با کلت طلایی -

از جام پریدم- ضارب رو دستگیر کردین؟

.خیر قربان -

.آدرس رو بگو الان میام -

ادرس رو که گرفتم آرتین رو هم بیدار کردم و به سرعت به محل جنایت رفتیم. وقتی رسیدیم از ماشین پیاده شدیم و خواستیم بریم طرف ساختمونی که کلی پلیس دورش رو گرفته بودن.

ورود به اونجا ممنوعه -

به مخاطبم نگاه کردم. یه مرد میانسال بود بدون لباس فرم ولی بیسیم و اسلحه دستش بود.

من و آرتین نگاهی به هم کردیم و هم زمان کارت هامون رو نشونش دادیم. اونم نگاهی بهمون کرد و کارتش رو درآورد.

سرهنگ رازقی از اداره جنایی مافوق جدیدتون -

احترام گذاشتیم

..قربان -

سرهنگ نگاهی بهم کرد- شنیدم تو مسئول پرونده کلت طلایی هستی

بله قربان -

خوب اینجا دقیقاً سه نفر با گلوله اسلحه مشهورمون کشته شدن. و قاتل... تو قاتل رو می شناسی؟ -

نگاهی به آرتین کردم و تصمیم رو گرفتم- قربان... بله می شناسمش

خب؟ -

می تونم گزارشش رو فردا بهتون بدم؟ -

گزارش شفاهی می خوام نه کتبی. فردا راس ساعت یک بعد از ظهر بیا به این آدرسی که بهت می گم. نمی خوام تو محیط اداره - باشه. بیا رستوران... الانم برو تو و وضعیت رو بررسی کن. فردا گزارش کامل می خوام ازت

خب چی می خورین سرگردها؟ -

روی صندلی جابه جا شدم- ممنونم قربان... چیزی نمی خورم

آرتین هم تشکری کرد و چیزی نگفت

بعد از اینکه گارسون اومد و رفت شروع کردم

خب... قربان. من ماه ها و ماه ها دنبال فردی به اسم مسعود مظفر بودم. یکی از روسای بزرگ باند مواد مخدر در کشور هست و - البته نقشه قتل خیلی از افراد ما رو کشیده. بعد از کشته شدن سرگرد یاشار رنجبران که اون هم با من همکاری می کرد... خواهش به نام یگانه گم شد که البته من هیچوقت ندیدمش. ما یاشار رو سوخته پیدا کردیم و از کارت شناساییش که کنارش بود شناختیمش. گلوله ای که بهش شلیک شده بود از یه اسلحه خاص بود. نظیر این گلوله و اسلحه رو من خیلی کم دیده بودم. بعد از کشته شدن یاشار چند نفر از افراد برجسته نیروی پلیس ترور شدن. در کنار این ترورها بعضا چند قتل داشتیم که مقتول خودش خلافکار بود که احتمال می رفت اونو برای این کشتن که از سر راه کنار بره. من پرونده افراد کشته شده پلیس رو بررسی کردم. همه اونها روی پرونده مسعود مظفر کار می کردن. آخرین قتل، قتل سرهنگ تهرانی و دخترش بود. یه نفر از ضارب فیلم گرفته بود. من حدس زدم با توجه به طرز حرکت کردن و استیلش اون به دختره و من دستش اون کلت طلایی رو دیدم. بعد از اون قتل دیگه خبری از ضارب نشد

آهی کشیدم- چند روز بعد... یه دختر به آپارتمان ما اسباب کشی کرد. دختری به اسم مرسته تهرانی. البته خوب نسبتی با سرهنگ تهرانی نداشت

آرتین که دید من ادامه نمی دم خودش رشته کلام رو به دست گرفت- مرسته کم کم وارد زندگی ما شد. مادرم خیلی بهش علاقه مند... بود و البته همسر کم کم متوجه شدم افسین هم بهش علاقه مند شده. خوب البته این قضیه هیچ مشکلی نداشت... تا اینکه

سرهنگ- تا اینکه چی؟

یه روز مادرم و همسر و دخترم رفتن بیرون خرید. من اون موقع نبودم. اونا صبح رفتن و بعد از ظهر که من برگشتم خونه نیومده - بودن. هر چقدر ما باهاشون تماس گرفتیم جواب ندادن. بعد... بعد ما از مرسته سراغشون رو گرفتیم اون گفت از صبح اونا رو ندیده. و اون یه دفعه اسلحه ش رو سمت ما گرفت. همون کلت طلایی معروف

خب؟ -

و گفت منو مرسته صدا نکنین.گفت اسمش یگانه ست -

آرتین مکئی کرد و ادامه داد- اون به ما دست بند زد.به افشین شلیک کرد تا اطلاعاتش رو بدست بیاره. اما دقیقا موقعی که خواست ما رو بکشه نمی دونم چی شد که اسلحه ش رو پایین آورد و از اونجا فرار کرد.من دستمو باز کردم و افشین رو که تقریبا بیهوش شده بود بردمش تو ماشین.تو راه بیمارستان یهو یه خونه منفجر شد و یه دختر به عقب پرت شد.از ماشین پیاده شدم و رفتم طرفش.یگانه بود.بیهوش شده بود.هر دو رو بردم بیمارستان.یگانه رفته بود تو کما

نگاهی به سرهنگ کردم و بعد به آرتین- خوب...من بعد از اینکه خوب شدم رفتم خونه پدر یاشار.عکس یگانه رو دیدم.یگانه رنجبران همون صاحب کلت طلایی بود.همونی که گلوله ش تو بدن برادرش بود.ما...بعد از اینکه یگانه به هوش اومد متوجه شدیم که حافظه ش رو از دست داده

و شما اونو تحویل مراجع قانونی ندادین؟ -

اون...داشت آبروریزی می کرد تو بیمارستان و من مجبور شدم بهش دروغ بگم که من شوهرشم -

تو چی کار کردی؟ -

قربان من مجبور شدم عقدش کنم...وگرنه بهمون اعتماد نمی کرد -

تو از کجا می دونی اون واقعا حافظه ش رو از دست داده بود؟ شاید ادا در میاورد -

نه قربان دکترش بهمون گفته بود که اون حافظه ش رو از دست می ده اما گفت دوباره بعد از چند وقت دوباره همه چی یادش میاد -

بقیه ش رو می شنوم -

..خب...ما می خواستیم به محض اینکه اون حافظه ش برگشت ازش بازجویی کنیم اما اون به ما نگفت که همه چی یادش اومده -

خب؟ -

خب اون کسائی رو که تو قتل برادرش سهیم بودن رو داره می کشه -

تو مطمئنی؟ -

بله الان چهار نفرشون رو کشته -

تو می دونی چه کسائی تو قتل سرگرد رنجبران سهیم؟ -

نه قربان -

پس از کجا...؟ -

نامه یگانه رو نشونش دادم. سری تکون داد- شاید الان نه... اما بعد از تمام این جریانات شما یه چند وقتی باید بازداشت بشین تا بفهمین
نباید دقیقا عکس دستورات عمل کنین. ملتفت شدین؟

من و آرتین با هم جواب دادیم- بله قربان

...سلام -

سلام خانوم کاری دارین؟ -

یه اتاق می خواستم -

پسر پررو زل زد بهم- به یه خانوم تنها که اتاق نمی دیم

کی گفته بنده تنهام؟ -

...والا -

کسی که پول داره که تنها نیست -

بعد به مشت پول رو پرت کردم جلوش- به نظرت هست؟

چشمش برق زد و دوباره بهم زل زد.یه لحظه با خودم فکر کردم شاید یقه ای چیزی بازه اما نه دیدم این یارو چشمش فیل تر شکن داره

ولی واسه ما مشکل داره -

دوباره پول بیشتری بهش دادم- مشکلت حل شد؟

چند دقیقه بعد توی سوئیت کوچیک ایستاده بودم و داشتم پالتومو درمیاوردم.کلت رو گذاشتم روی میز و نشستم جلوی تلویزیون.یه ذره کانال ها رو اینور و اونور کردم و چندتا فحش به سازنده فیلم های آبدوغ خیاری تلوزیون دادم و بعد خاموشش کردم.چشمامو بستم

خوب...نفر بعدی -

پوزخندی زدم- مرجانہ...مرجانہ سبحانی

از جام بلند شدم- حالا دیگه با کمک اون کیوان بی شرف منو می کشونی تو باند؟

غریبم- فکر کردی همه مثل خودت نفهمن که وایستن و کثافت کاری های شما آشغالو رو تماشا کنن؟ بهت می فهمونم یه من ماست چقدر کره می ده.می فهمونم به لجن کشیدن آدما آخرش به کجا می کشونتت.فکر کردی منو کشوندی تو باند و دیگه هیچی ... تموم شده؟

عصبی خندیدم- نه...بدجور تو اشتباهی...خیلی بد

چشمام رو به کلت طلایی دوختم- به حسابت می رسم.یه همین زودی

کلت رو برداشتم و تمیزش کردم. کسی در زد. اسلحه م رو قايم کردم و در رو باز کردم

همون پسره بود- چیزی لازم ندارين؟

خير آگه داشتم صداتون می کنم -

...خواستم برای ناهار صداتون کنم خانم. راستش تا نیم ساعت ديگه بیشتر سرويس نمی ديم -

.الان میام -

در رو محکم بستم و خندیدم- اينم بيکاره ها

از اداره که برگشتم رفتم به اتاقم و روی تخت دراز کشیدم. يهو احساس نیاز شدیدی به شنیدن آهنگ کردم. گوشيمو برداشتم و آهنگ مورد علاقه مو گذاشتم. یعنی خوب بعد از آشنایی با يگانه اين علاقه به اين آهنگ پيش اومد که واقعا از ته دلم می خواستم که کاش... هيچ وقت با يگانه آشنا نمی شدم. يگانه اونی نبود که

به تو از تو می نویسم

به تو ای همیشه در یاد

ای همیشه از تو زنده

لحظه های رفته بر باد

وقتی که بن بست غربت

سایه سار قفسم بود

زیر رگبار مصیبت

بی کسی تنها کسم بود

وقتی از آزار پاییز

برگ و باغم گریه می کرد

قاصد چشم تو آمد

مژده ی روییدن آورد

به تو نامه می نویسم

ای عزیز رفته از دست

ای که خوشبختی پس از تو

گم شد و به قصه پیوست

ای همیشگی ترین عشق

در حضور حضرت تو

ای که می سوزم سراپا

تا ابد در حسرت تو

به تو نامه می نویسم

نامه ای نوشته بر باد

که به اسم تو رسیدم

قلمم به گریه افتاد

ای تو یارم روزگارم

گفتنی ها با تو دارم

ای تو یارم

از گذشته یادگارم

به تو نامه می نویسم

ای عزیز رفته از دست

ای که خوشبختی پس از تو

گم شد و به قصه پیوست

در گریز ناگزیرم

گریه شد معنای لبخند

ما گذشتیم و شکستیم

پشت سر پلهای پیوند

در عبور از مسلخ تن

عشق ما از ما فنا بود

باید از هم می گذشتیم

بیرتر از ما عشق ما بود

ناهارم رو که خوردم به سوییتم برگشتم. از اونجایی که آهنگ همیشه نقش لالایی برام داشته اهنگی گذاشتم

مثل یک رنگین کمون هفت رنگ

سرگذشت زندگیمون رنگ رنگ

ای صمیمی ، ای قدیمی ، هم قطار

بر دل شب ، شبنم عشقی بکار

شهر شب با مردم چشمک زنش

غصهها را ریخته توی دامنش

از دحام کوچههای بی کسی

پر شده از یک بغل دلواپسی

این منم دلواپس بود و نبود

از غم ای کاش ها چشم کبود

تا به کی از آرزوها مون جدا

با تو هستم ، با تو هستم ای خدا

بقچه عشقم همیشه باز

جانمازم تشنه راز و نیاز

هم زبونی ها اگر شیرینتره

همدلی از همزبونی بهتره

اشک هام تمام صورتم رو پر کرده بود. غمی که توی این آهنگ بود تمام وجودم رو زیر و رو می کرد. به دلم که نمی تونستم دروغ بگم. عاشق افشین شده بودم

پوزخندی روی صورتش بود و به مرجانه که از ماشینش پیاده می شد نگاه می کرد. شب شده بود اما هنوز هم می تونست اون کسی رو که نصف تمام این قضایا زیر سرش بود رو تشخیص بده

کلت رو از پشت شلوارش آروم بیرون کشید. فاصله شون زیاد نبود و می تونست بزنتش درست لحظه ای که ماشه رو کشید مرجانه جا به جا شد و تیر بهش نخورد. اما صدای برخورد گلوله با تنه درخت پشت سرش اونو متوجه خطر کرد و مرجانه جلوی چشم های یگانه شروع به دویدن کرد

یگانه غرید - تف به ذاتت

و پشت سر مرجانه شروع به دویدن کرد. مرجانه پشت درختی جا گرفت و داد زد- تو کی هستی؟

یگانه ام... شناختی؟ -

چرا نشناسمت؟ خودم کشوندمت تا اینجا -

پس بیاد بیرون تا عاقبتش رو هم ببینی -

نه دیگه اینجا کار تو اشتباه محاسبه کردی... من مثل کیوان و فرید و مستانه نیستم که بذارم تو هر غلطی می خوای بکنی -

هیچ پُخی نیستی -

یگانه بذار یه چیزی رو بهت بگم که آتیشت بزنه -

ممکنه این آتیش دامن خودتو بگیره -

یگانه ... من مادرتو کشتم می دونستی؟ -

و یگانه واقعا آتش گرفت. به سختی نفس می کشید. زیر لب گفت - می کشمت هرزه

وقتی داشت بهم التماس می کرد نکشمش -

خفه شو -

وقتی داشتم به خاطر پدرت، سردار رنجبران بزرگ، گلوله رو تو سرش خالی می کردم -

گفتم ببند دهنتو -

...اون موقع بود که متوجه تو شدم -

یگانه ساکت موند. اینا رو نمی دونست

یه دختر یه ساله که صدای جیغ و گریه ش همه جا رو برداشته بود... و برادرت یاشار... اون موقع هشت سالش بود. یادمه دو نفر -
...گرفته بودنش تا به طرف من حمله نکنه... یادمه یاسین رو نتونستیم بزدیم

مرجانه خندید- مادرت که دید توجه م به تو جلب شده کپ کرد. فکر می کرد من می خوام تو رو بکشم. فکر کرد می خوام با کشتن تو
...پدر و مادرتو له کنم. اما

کابوس هایی تو ذهن یگانه تکرار می شدند. صدای جیغ زنی رو شنید- نه اون رو ول کن

یگانه سرش رو تو دستاش گرفت

وقتی گلوله رو تو سر مادرت خالی کردم دیدم که داداشت خورد شد... این اون چیزی بود که من می خواستم. پدرت هم خورد شد اما -
...تو... تو هنوز یه ساعت بود وقتی با خون های پاشیده شده روی زمین بازی می کردی

یگانه کم مانده بود فریاد بزند

خواستیم همتونو له کنیم.وقتی تو رو توی 20 سالگی کشوندیم تو باند... با فکر ت بازی کردیم...یادته دیگه نه؟ -

تمام اون اتفاقات توی ذهن یگانه مو به مو تمام فکرشو رو از بین برده بود

وقتی اون قدر باهات بازی کردیم که دیگه انسانیت توی فکر ت مرد... احساست کشته شد برادرت رو کشتی...اون موقع بود که به - خودم و برنامه ریزیم آفرین گفتم...پدرت با مرگ یاشار سکنه کرد...اینو خودت می دونی...بعد از مرگ تو می ریم سراغ یاسین و حسابی باهات کار داریم...مطمئن باش

یگانه روی زمین افتاد.یاد تمامی اتفاق ها بیش از حد تحملش بود.مرجانہ متوجه شد و فرار کرد.یگانه به حالت هیستریک گریه می کرد.

خانم حالتون خوبه؟ -

یگانه در حالیکه می لرزید بلند شد- بله...بله...من خوبم

...آخه الان یه ربهه که اینجا -

یگانه به مرد نگاه کرد که حرفشو قطع کرده بود.مسیر نگاه مرد رو دنبال کرد.کلت طلایی روی زمین افتاده بود.یگانه تقریباً روی کلت پرید اما دست مرد یگانه رو محکم گرفت و یگانه نتونست کلت رو بگیره.مرد دستای یگانه رو محکم از پشت گرفته بود

...ولم کن -

تو کی هستی؟ این کلت مال کیه؟ -

بهت می گم ولم کن -

یگانه سردی دستبند رو روی دستاش حس کرد.خشکش زد امکان نداشت گیر پلیس افتاده باشه

مرد کلت رو برداشت و یگانه رو کشوند طرف خونه ش.یگانه تقلا می کرد- اصلا تو کی هستی؟

صدای سرد مرد تو گوش یگانه پیچید- سرگرد حامد مردانی هستم از اداره جنایی

ولم کن...مگه من چکار کردم؟ -

حامد چیزی نگفت و بعد یگانه رو تقریبا پرت کرد توی خونه ش

از شناس بدت...من همکار افشین رضایی هستم و اون هم تمام اطلاعات تو رو به سازمان داده خانم یگانه رنجبران -

یگانه سعی کرد از دست حامد فرار کنه اما حامد نشوندش رو میل

پس چرا به پلیس زنگ نمی زنی؟ -

من پلیسم خودم -

که منو بیرن -

باهات یه ذره کار دارم -

یگانه خودشو توی میل جمع کرد- چه کاری؟

مسعود مظفر کجاست؟ -

نمی دونم -

حامد کمی به جلو خم شد- تو رو نمی برم اداره چون امکان بازجویی درست و حسابی ندارم...می فهمی که

یگانه خرید- من نمی دونم اون آشغال کجاست

...سیلی حامد برق رو از سرش پروند. یگانه داد زد- وحشی

ببین دختر اینجا کسی نیست که به دادت برسه... بهتره اعتراف کنی -

...زبون آدم سرت -

بقیه حرفش رو نتونست بزنه... مشق حامد توی شکمش نشسته بود. نفس یگانه بند اومد. نباید اجازه می داد که حامد هرکاری دلش می خواد بکنه

...یگانه به سختی گفت- من... من دنبال... مسعود می... گردم چون... می خوام بکشمش. ولی فعلا... نمی دونم کجاست

چرا فکر می کنی دروغات رو باور می کنم؟ -

دروغ نمی... گم -

خب... چطور وارد این باند شدی؟ -

وارد باندم کردن -

کی؟ -

مرجانته سبحانی و کیوان عزیزی -

چرا از باند بیرون نیومدی؟ -

نمی شد -

چرا؟ -

اونای... منو شکنجه می دادن -

نمی خوای که منکر کشتن برادرت بشی؟ -

...نه -

چرا کشتیش؟ -

برای بانده خطرناک بود -

اون برادرت بود -

من خیلی وقت بود که انسانیتمو از دست داده بودم... یه خواهش دارم -

چی؟ -

زنگ بزنی افشین -

چرا؟ -

بهاش کار دارم -

حامد از جاش بلند شد و وقتی پشت به یگانه کرد یگانه از فرصت استفاده کرد و چنان با شدت حامد رو هل داد که حامد به میز شیشه ای خورد و چند لحظه بعد تمام سالن پر از شیشه شده بود. یگانه با یه حرکت ساده دستاش رو به جلو آورد و بعد کلید دستبند رو پیدا کرد و دستاش رو باز کرد. حامد بیهوش شده بود. کمی حامد رو اینور و اونور کرد تا ببینه زخم عمیقی برداشته باشه. تلفنش رو برداشت و شماره گرفت

صدای آرامش بخش مردی توی گوشش پیچید - سلام حامد جان

...افشین -

افشین مکث کرد... یگانه؟

افشین بیا به خونه حامد... بیهوش شده اما حالش خوبه -

یگانه با حامد چکار داشتی؟ -

من به اون کاری نداشتم... برای یه چیز دیگه اینجا اومده بودم که اون دستگیرم کرد -

... یگانه... بلایی که -

ای بابا می گم حالش خوبه. من باید برم -

داری چی کار می کنی دختر؟ -

... کاری که از اول باید می کردم. خداحافظ -

یگانه گوشی رو پرت کرد. کلت رو برداشت و از خونه زد بیرون

کلت رو پشت شلوارم محکم کردم. از اون کوچه اومدم بیرون و وارد خیابون شدم

... یگانه -

... به سرعت برگشتم. افشین بود. داشت میومد جلو - افشین نیا جلو

یگانه چکار داری می کنی؟ -

دارم انتقام می گیرم -

از کی؟ برای چی؟ -

از خودم و اونایی که باعث مرگ برادرم و مادرم شدن. از کسانی که منو دیوونه کردن. تو از هیچی خبر نداری -

بگو تا خبردار بشم -

نمی خوام دستگیر بشم افشین -

من نیومدم اینجا تا تورو دستگیر کنم -

پس حامد چی؟ -

یه گشت الان تو خونه شه و داره می برتش بیمارستان -

من کاریش نکردم -

...باور می کنم یگانه بیا و به من بگو داری چکار می کنی -

دستش رو به طرفم دراز کرده بود

خواهش می کنم -

دستم رو به طرفش دراز کردم. منو تو آغوشش کشید. خیلی به این آغوش گرم و مردونه نیاز داشتم. سوار ماشینش شدیم

کجا می ریم؟ -

می ریم به جایی که خیلی قشنگه... من خیلی دوستش دارم. یه جا تو کوه که تهران زیر پاته -

کمی تو سکوت رانندگی کرد

یگانه... نمی گی؟ -

چی رو؟ -

اونجا چکار می کردی؟ -

داستان داره... داستان به عمر زندگی منه بی انصافی می شه آگه تند تند بگمش. بذار برسیم -

کنار به ایست بازرسی نگه داشت. دستم رفت سمت کلتم. متوجه شد

یگانه چیزی نیست... فقط برای ورود به اونجاست -

دستمو مشت کردم و سر جام جا به جا شدم

ماموری نزدیک شد- همیشه برین تو

افشین متعجب بهش نگاهی کرد- چرا؟

اونجا خانواده هستن -

خب ما هم خانواده ایم -

...کارت شناسایی -

افشین دست تو جیبش کرد. مامور تا کارتشو دید احترام گذاشت- ببخشید قربان

افشین سری تکون داد- آزاد...میشه بریم؟

بله قربان -

از اونجا که رد شدیم دیدم افشین داره می خنده

چرا می خندی؟ -

تجربه نکردی اینو...خیلی حال می ده وقتی از قدرتت می تونی استفاده کنی -

با آه گفتم- چرا تجربه کردم

چی؟ -

قدرت من تو کلت طلائییه...بارها و بارها تجربه ش کردم -

افشین پارک کرد- بریم بیرون یا همین جا بشینیم؟

بیرون -

هوا سرده ها -

مهم نیست -

روی یه نیمکت نشستیم و به تهران توی شب نگاه کردیم

چند دقیقه بعد سکوتو شکستم- من دختر سردار رنجبران هستم.گرچه الان از اون سردار جز یه پیرمرد شکسته نمونده.وقتی یه سالم بوده...من و یاشار و مامانم رو می دزدن.مامانم رو جلوی چشمای یاشار می کشن.اینا رو از مرجان شنیدم.کسی که امشب دنبالش بودم.

افشین دستامو گرفت. بهش نگاه کردم- من تا شش سالگی بدون مادر، بزرگ شدم. روابطم با پدرم خوب نبود. همیشه حس اضافی بودن داشتم. اون خونه رو هیچوقت خونه خودم ندونستم. الان که فکر می کنم می بینم پدرم خیلی دوستم داشت. باهام مهربون بود. من و یاشار و یاسین از وجودش بودیم. اما منو از اونا بیشتر دوست داشت ولی هرچی بیشتر بهم محبت می کرد من بیشتر ازش فاصله می گرفتم. بابا منو تو هفت سالگی فرستاد تیراندازی باد بگیرم. یاشار مثل بابا شد یه پلیس. می خواست اونایی رو که مامانمو کشتن رو از بین بیره. یاسین مهندس شد. از بچگی عاشق ریاضی بود. منم ریاضی خوندم وارد دانشگاه شدم... کامپیوتر. یه روز... یادمه بیست سالم بود. وقتی داشتم از کلاس تیراندازی برمی گشتم یه ماشین جلوم ترمز کرد و یه مرد منو کشید تو ماشین. انقدر سریع منو کشید تو ماشین که فرصت نکردم جیغ بزنم. وقتی بیدار شدم بدون لباس توی یه اتاق کوچیک بودم. می دونی... من و یه نفر تو دانشگاه با هم آشنا شده بودیم. اسمش فرنود بود. توی اون اتاق به مانیتور بود که تقریبا چسبیده به سقف گذاشته بودنش

یادآوری اون لحظات داشت دوباره دیوونه م می کرد. لرزیدم. افشین اینو به حساب سرما گذاشت و بغلم

کرد. سرمو آرام گذاشتم رو سینه ش. از لرزش بدنم کم نمی شد. چند دقیقه بعد حس آرامش بهم دست داد. وجود آرامم می کرد.

چند ساعتی رو توی اون اتاق بودم. یه مرد یهو اومد تو اتاق -

زدم زیر گریه- افشین ... نمی دونی چقدر من اون روز و روزای بعدش آرزوی مرگ کردم. نمی دونی چطور من روحم رو اونجا از دست دادم

صدای نفس های تند تند افشین باعث شد من بفهمم داره عذاب می کشه از شنیدن این موضوع

وقتی اون مرد وحشی کارشو تموم کرد از اتاق بیرون رفت. مانیتور روشن شد. فرنود رو دیدم. به یه صندلی بسته بودنش. افشین... به بدترین نحو شکنجه ش می کردن. سعی می کرد صداش درنیاد اما وقتی با یه فندک شروع کردن به سوزوندن بدنش فریادش بلند شد. خیلی سخته که شکنجه شدن کسی رو که دوستش داری ببینی و نتونی کاری براش بکنی. فقط خدا رو صدا می زد. وقتی این تراژدی تموم شد همه قوای من تحلیل رفته بود. منو همونجو لخت بردن جلوی فرنود. فرنود سرشو انداخت پایین. از بدنش هیچی نمونه بود. یه نفر یه اسلحه به من داد. گفت فرنود رو بزنم. من امتناع کردم. گفتم هیچوقت این کار رو نمی کنم. اما اونا شروع کردن به زدن من. فرنود ازم خواست بکشمش. من یه اشغال بودم که طاقت چندتا ضربه رو نداشتم. تفنگ رو گذاشتم رو سرش و... فرنود واسه همیشه خاموش شد

سرم رو از رو سینه افشین برداشتم- اونا فرنود رو سوزوندن. بعد یه زن اومد پیشم. مرجانه سحابی. کلی باهام حرف زد. لباس تنم کرد. بهم غذا داد. بعد گفت باید دوباره برم توی اون سالن لعنتی. یکی بهم یه اسلحه داد. یه نفر رو جلوم پرت کردن. یه مرد بود کتک خورده... درست مثل فرنود. بهم گفتن باید اوناو بکشم. گفتم نه. گفتم اصلا همچین کاری نمی کنم. به مرد... دستمو گرفت و کشید و بردتم توی اتاق. تا جایی که می تونست کتکم زد و تحقیرم کرد. وقتی فندک درآورد تا منو بسوزونه خیلی ترسیدم. وقتی گفت نذار یه کاری بکنم که دیگه بچه دار نشی و ادم. اسلحه رو گذاشتم رو سر اون مرد و فشارش دادم. وقتی ولم کردن و رفتم خونه بابا ازم پرسید که چه اتفاقی افتاده.. چیزی بهش نگفتم. چی داشتم بهش بگم؟ افسرده شده بودم. با کسی حرفی نمی زدم. دانشگاه نمی رفتم. تا اینکه یه روز وقتی هیچ کس خونه نبود یکی در زد. کیوان بود. گفت باید باهاشون همکاری کنم. گفتم بمیرم هم همچین کاری نمی کنم. گفت پدر و مادر فرنود هنوز دارن دنبال بچه شون می گردن. تو فرنود رو کشتی. تو اون مرد رو کشتی. آگه کسی بفهمه بی برو برگرد سرت می ره بالای دار. ترسیدم. خیلی ترسیدم. کیوان منو برد تو گروه. منو با بقیه آشنا کرد. کیوان از همه شون مهربون تر بود. حداقل آزارم نمی داد. کم کم بهش علاقه مند شدم. اونم منو دوست داشت. کلت طلایی رو هم اون واسم گرفت. یه روز اومد دنبالم. گفت یکی رو باید

بکشم پرسیدم کیه که جوابم رو نداد. به یه کارخونه قدیمی رسیدیم. این تراژدی هزار بار جلوم تکرار شده بود. من آب از سرم گذشته بود. یه قاتل شده بودم. مردی که به صندلی بسته شده بود سرش رو بالا آورد و تو چشمام خیره شد. نفسم بند اومد. یاشار بود. یه کیوان نگاه کردم اما اون نگاهشو ازم می دزدید. یهو صدای خشمگینی بهم گفت کارشو تموم کنم. رئیس بود همون مسعود مظفر. همه شون به مقتل برادر بزرگ من اومده بودن تا ببینن چطور یه دختر می تونه برادرش رو بکشه. اما... من روح سوخته بود. کلت طلایی رو بلند کردم و گذاشتم رو سر برادرم. زیاد با هم صمیمی نبودیم اما ازش بدم هم نمیومد. یاشار تو چشمام نگاه کرد. دهنش بسته بود اما می تونستم تو چشماش حرفاش و بخونم.

تو خیر نمی بینی یگانه. یگانه ای نیستی که مادرمون برای حفاظت ازش کشته شد. تو ارزششو نداشتی. تو باید بسوزی تا پاک بشی -

نمی فهمیدم. یعنی اون موقع نمی فهمیدم. ماشه کلت رو فشار دادم. برادرم هم خاموش شد. من یگانه نبودم. من شیطان بودم... خود... شیطان... یاشار رو هم سوزوندن. عین فرنود

آهی کشیدم - بعد از اون بود که متوجه شدم دیگه باید نباشم. ناپدید شدم. هر کاری که بهم می گفتن انجام می دادم... اما در خفا. کسی نمی دونست این قاتل یه دختره. تا این که بعد از یه ترور یه سرگردی حدس زد این قاتل جنس مونثه. بعدش بود که بهم دستور دادن تا همتونو بکشم. اومدم اونجا و بعد تو بهم علاقه مند شدی. از چشمات می خوندم. روزی که مادرت و شیوا و مهتاب رو دزدیدن... من خیر نداشتم. برنامه عوض شده بود. وقتی اسلحه رو رو سرت گذاشتم یه لحظه یاد فرنود افتادم. کم آوردم و نتونستم ماشه رو فشار بدم. بعد رفتم دنبال کسایی که تو مرگ یاشار مقصر بودن... یکی یکی باید از سر راه برداشته بشن. تا برسم به مسعود مظفر. مهتاب رو هم برادر مسعود با خودش برده اونطور که اطلاع دارم آرتین تو یه تعقیب باعث شده ماشنی چپ کنه و زن و بچه سعید تو ماشین بودن چند ثانیه بعد از چپ کردن ماشین، ماشینه منفجر میشه. آرتین نمی تونه نجاتشون بده. حدس می زنم سعید می خواد مهتاب رو جلوی آرتین بکشه.

افشین بهم خیره شد - تو... چرا نمی داری قانون اینکار رو بکنه؟

قانون طولش می ده جدی می گم... بعدم من می خوام مرگ همه اون آشغالها رو خودم ببینم -

... و خودت -

... من باید پاک بشم... من باید -

نمی دونستم چی بگم. تماس لب های افشین روی لب هام قدرت فکر کردن رو ازم گرفت. منو به خودش می فشرد. دستام رو روی شونه هاش گذاشتم. سرم رو کشیدم عقب.

افشین من... من دوست دارم... و هرکی رو دوست داشته باشم زنده نمی مونه. بذار این احساس رو بکشم -

اینجوری نگو یگانه -

جلومو نگیر -

تو می خوای تنها جلوشونو بگیری؟ -

آره... تو هم داری سرعت منو کم می کنی... منو ببخش -

چی؟ -

قبل از اینکه افشین متوجه بشه کلت رو به سرش زدم و بیهوش شد

آقا... آقا -

چشمام رو باز کردم. سرم به شدت درد می کرد

چی... چی شده؟ -

.. شما اینجا افتاده بودین -

من... وای یگانه... یگانه -

دختر نگاهی بهم کرد- چی؟

از جام پریدم- با شما نبودم... ببخشید

گوشیم رو درآوردم و شماره گرفتم

الو..ارتین -

سلام -

خونه ای؟ -

..نه -

سریع برو خونه منم میام باید یه چیزی رو بهت بگم -

سوار ماشین شدم و به سرعت به طرف خونه راه افتادم.آرتین زودتر از من رسیده بود.روی مبل نشستم

چی شده؟ -

هر چی که یگانه برام تعریف کرده بود رو بهش گفتم

باور می کنی؟ -

آره...اون دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره -

حالا می خوای چکار کنی؟ -

باید جلوش رو بگیریم -

... افشین -

افشین چی؟ اون یه نفره از پس اونا برنمیاد -

...باید به سرهنگ بگی -

بگم که چی بشه؟ -

تو یادت رفته وظیفه ت چیه؟ -

..نه به خدا یادم نرفته..اما نمی تونم بذارم -

پسر الان عشق و عاشقی و یگانه رو بذار کنار.وظیفه ما دستگیری اونه -

شاید نتونیم بدون کمک اون مهتاب رو پیدا کنیم -

به وضوح دیدم که آرتین وا رفت

..نمی دونم چکار کنم افشین...واقعا کم آوردم...اگه یگانه درست گفته باشه و سعید بخواد مهتاب رو -

کم آورد و زد زیر گریه

چرا گریه می کنی؟ مرد که گریه نمی کنه -

کم اوردم...خیلی سخته -

برادرم رو درآغوشم گرفتم.شونه هاش تکون می خورد.برام سخت بود گریه ش رو ببینم اما باید مرهم می شدم رو زخماش

هرکاری تو بگی می کنم.به سرهنگ بگم؟ -

تو چشمام نگاه کرد- بگو...بگو

مرجانہ از دستم در رفته بود. به معنای واقعی کلمه دیوونہ شدہ بودم. دست خودم نبود. یا اون خاطرات برام خیلی زجر آور بود و مرجانہ ہم اینو می دونست. در اتاقم زده شد. کلت رو لای پتو گذاشتم و رفتم در رو باز کردم

بلہ؟ -

ببخشید خانم مسئول مسافر خونہ گفتن اینو بدم به شما -

چی رو؟ -

به دستش نگاه کردم. به کلت مشکی رو به طرفم گرفته بود. اشاره کرد

برو عقب... از در فاصلہ بگیر -

چند قدم رفتم عقب

دستاتو بذار رو سرت. حرکت اضافہ بکنی مغزت رو می ریزم رو دیوار -

کلت طلایی کجاست؟ -

به تو چہ -

با قنذاق تفنگ زد تو صورتم. پرت شدم رو زمین. مایع گرمی رو صورتم سرازیر شد. همونطور کہ دستم رو به بینی م فشار می دادم بلند شدم

دفعہ دیگرہ با قنذاق نمی زنم با گلولہ می زنم. کجاست؟ -

دیروز از دستش دادم -

باور کنم؟ -

...میل خودته -

نزدیک شد- آخه زنیکه آشغال... فکر کردی من از مزخرفات تو رو قبول می کنم

من می خواستم بهم نزدیک بشه که شد. قبل از اینکه بتونه واکنشی نشون بده لگدی بین پاهاش زدم و وقتی خم شد با زانو کوبیدم تو صورتش. موهاش رو محکم گرفتم و کشیدم

ببین... این زنیکه آشغال اخرین چیزیه که می بینی -

کلت رو از لای پتو کشیدم بیرون و گذاشتم رو سرش

خداحافظ -

افشین پاشو بیا این آدرسی که بهت می گم. یه قتل با کلت طلایی -

اومدم... اومدم -

با سرعت به راه افتادم. نیم ساعت بعد اونجا بودم

چی شده؟ -

آرتین - برو از مسافر خونه چی بپرس

دویدم سمت پسری که بهم نشون داد- شما صاحب مسافر خونه هستین؟

پسر سرش رو تکون داد. کارتمو نشونش دادم- سرگرد رضایی هستم. چند تا سوال داشتم

...الان همکارتون پرسید -

مشکلی دارین برای دوباره جواب دادن؟ -

خیر -

خوب پس می شه از اول برای من تعریف کنین که چی شد؟ -

...راستش من...یه روز یه خانومی اومد و گفت اتاق می خواد -

بهش اتاق دادین؟ -

بل...راستش...بله... -

اون زن تنها بود؟ -

بله -

...پس چرا بهش اتاق دادین -

...آقا من -

بعدا به اون موضوع می رسیم شناسنامه که داشت؟ -

اره -

اسمش چی بود؟ -

کمی فکر کرد- یگانه... یگانه رنجبران

خوب امروز چی شد؟ -

امروز یهو با عجله همه وسایلش رو جمع کرد و اومد تسویه کرد و رفت. وقتی خدمتکارمون رفت اتاق رو تمیز کنه دید یه نفر توی -
اتاق مرده

رو به آرتین گفتم- الان جسد کجاست؟

هنوز بالاست -

به پسر نگاه کردم- ممنون از همکاریتون

وارد اتاق که شدم اولین چیزی که جلب توجه می کرد دیوار اتاق بود که پر از خون شده بود. یه جسد که روش یه ملحفه سفید کشیده
بودن و بالای ملحفه خونی بود. رفتم و ملحفه رو کنار زدم. با حیرت به آرتین نگاه کردم

...این که -

آره مهران شکور... همون که به اتهام قتل یاشار دستگیرش کردیم و اتهامش ثابت نشد -

اینجا چکار می کرده؟ -

می دونی .. خب اگه یگانه دنبال مسببین قتل یاشار باشه ... یه مقدار با مشکل مواجه می شیم اگه بخوایم فکر کنیم که این دو تا -
قرار داشتن پس ... مهران اومده بوده که یگانه رو بکشه

ملحفه رو روی صورت مهران کشیدم- داریم به کجا می ریم؟

مسافر خونه برام امن نبود. شب هم نمی شد تو پارک بخوابم با شرایط من اصلا نمی شد ریسک کرد. موهای بازم رو که از زیر شال زده بود بیرون با دست جمع کردم و از جلوی چننتا مرد که داشتن درسته قورتم می دادن رد شدم. صدای یکیشون رو شنیدم

کجا می ری خانومی؟ -

تجربه م نشون داده بود آگه با اینا کل بندازم معلوم نیست کار به کجا برسه. جوابش رو ندادم. فقط سر عتم رو بیشتر کردم. نگاهی به ساعت انداختم. دو بعد از ظهر بود و حسابی گشتم شده بود. یه ساندویچی دیدم. بعد از خوردن ساندویچ کمی قدم زدم. سوار اتوبوس شدم و رفتم سمت نیاوران. پارک نیاوران پیاده شدم. کمی قدم زدم و نزدیک حوض بزرگ پارک روی یه نیمکت نشستم. چننتا دختر مدرسه ای با لباس فرم داشتن والیبال بازی می کردن. حتما از مدرسه که تعطیل شدن یه راست اومدن اینجا. لبخند تلخی رو لبام نشست. زود گذشت اون زمانی که منم مثل اینا فارغ از دنیا بودم. مثل اینا پاک بودم. هنوز انگ کشتن آدما روی پیشونیم نجسبیده بود. توی فکر بودم که دیدم یه توپ داره مثل جت میاد سمتم. از اونجایی که آدم سریعی بودم سریع توپو گرفتم. یه جورى نگاهش کردم که انگار تا حالا توپ والیبال ندیده بودم. کمی روی یه انگشتم چرخوندمش. شاید چند ثانیه که صدای دویدن یکی باعث شد سرم رو بالا بیارم. یکی از همون دخترها بود

وای خانوم چه سریع گرفتی توپو... من گفتم الان صورتت له می شه -

لبخندی زدم و چیزی نگفتم. توپو بهش دادم که گفت- شما والیبال بلدی؟

آره... یه مدت کاپیتان تیم مدرسه مون بودم -

ما یه یار کم داریم میای بازی؟ -

کمی فکر کردم. کمی اوقات فراغت بد نبود- باشه

سریع منو تو جمعشون پذیرفتن. دور هم حلقه زدیم و هر کسی که توپ بهش می رسید یه ضربه می زد و می دادش به یکی دیگه. یه ساعد زدم که یه اتفاق رو از گوشه چشم دیدم. یکی داشت می رفت سمت نیمکتی که سویشرتم رو بود و کلتم زیر سویشرت. یه مرد بود و چیزی که منو وادار کرد بدوم سمتش دیدن یه اسلحه زیر کت چرم تنش بود. یه سرعت دویدم سمتش و تا بیاد به خودش بجنبه لگد من توی گوشش خورد. دخترا که تا اون لحظه جیغ و دادشون هوا بود ساکت شده بودن. مرد از جاش بلند شد و کمی گردنش رو تکون داد. یه گوشش دست زد و دیدم که دستش خونی شده بود

نیشخندی زدم- پس کارم بد نبوده

یگانه ما همه جا دنبالتیم... بیخود سعی نکن فرار کنی -

کم کم پیشتون میام. نمی خواد از ندیدنم انقدر بی قراری کنین -

مرد که دقیقا یادم اومد کیه... که هیچ وقت نمی خواستم ببینمش، نگاهی به دور و اطرافش کرد. از پشتش دیدم که چند تا مامور داشتم. میومدن طرف ما

یادته که با من چکار کردی؟ -

آره... شایدم دوباره تکرار بشه -

جای بحث نبود. تا بیاد به خودش بجنبه کلت رو از زیر سویشرت برداشتم و گلوله ای نثار قلب سنگیش کردم. پخش زمین شد. مامورها که پنج نفر بودن با دیدن این صحنه شروع کردن به دویدن. سویشرت رو برداشتم و فرار کردم. مامورها دنبالم بودن و اون لحظه اصلا نمی خواستم که دستگیر بشم

می شنوم -

قربان... ما متوجه شدیم که دو نفر دارن با هم دعوا می کنن. رفتیم سمتشون که دیدم یکیشون که یه دختر بود اسلحه شو گرفت سمت - اون یکی و کشتنش. ما رو که دید فرار کرد و چیزی که منو متعجب کرد این بود که برای این که از دست ما در بره تیر هوایی شلیک می کرد. نه به ما می زد نه به مردم. اون چیزی که من تجربه کردم همیشه برعکس بوده. معمولا تو این شرایط یکی رو گروگان می گیرن اما اون دختر خودشو به هر آب و آتیشی زد تا فرار کنه

چطوری پنج نفری گمش کردین؟ -

قربان خیلی سریع بود -

افشین سری تکون دادم و از مرد دور شدم و به طرف آرتین رفتم. بعد با هم رفتیم تا با چند دختر که مردم گفتند قاتل داشته با اونا. والیبال بازی می کرده حرف بزنیم

آرتین کارتشو در آورد- سرگرد رضایی هستم.می تونم چند تا سوال ازتون بکنم؟

یکیشون جای همه جواب داد- بفرمایید

آرتین عکس یگانه رو از جیبش درآورد- اون دختر شبیه این عکس هست؟

خودشه -

کلافه دستی توی موهام کشیدم- مطمئنین؟

بله آقا -

دقیق بگین چه اتفاقی افتاد -

خب ما داشتیم بازی می کردیم...اون خانوم هم اومده بود.بعد یهو دیدم سمت نیمکتی که وسایلش روش بود و یه لحظه دیدم. با -
لگد زد تو صورت یه مردی که اونجا بود.بعد با هم حرف زدن

حرفاشونو شنیدین؟ -

بله...زیاد دور نبودن ازمون -

می شه برامون تکرار کنین که چی گفتن -

دخترچه حرفاشونو گفت.آرتین رو به من پرسید- تو می دونی این یارو...؟

حدس می زنم -

رو به دخترها گفتم- ممنون از همکاریتون

با آرتین کمی راه رفتیم- بهت گفتم که یگانه از سرگذشتش برام گفت دیگه؟

آره -

خوب... من حدس می زدم این یارو... همونیه که بهش تجاوز کرده -

این دفعه انتقام شخصی بوده -

رفتیم کنار جسد از سروانی که اونجا بود پرسیدم- شناساییش کردین؟

بله قربان. سیامک پرتو... سی و نه ساله. سابقه کیفری نداره -

شاید تا حالا گیر نیفتاده -

آرتین- صد در صد

سرم رو برگردوندم که سرهنگ رازقی رو دیدم- سلام قربان

سرهنگ نگاهی بهمون کرد- آزاد... چه خبره؟

... سرهنگ... یگانه -

سرهنگ عصبی شد- نمی تونین دستگیرش کنین پرونده رو بدم به یکی دیگه

...قربان -

من الان باید جواب پس بدم. اهمیت نداره که این یارو خلاف کار بوده یا نه. قتل توی روز روشن. وسط مردم... من باید به مقامات -
چی بگم؟

قربان ما نهایت سعیمون رو می کنیم که پیداش کنیم -

راستی این مرجانه سحابی رو پیدا کردم -

جدا...؟ -

چهل سال پیش مرده -

چی؟ -

یا مرجانه سحابی اصلا وجود نداره و یگانه از خودش درآورده... یا از نام مرجانه سحابی داره سوء استفاده می شه -

آرتین - من احتمال دوم رو می دم

چطور؟ -

یگانه یه قاتل بالفطره س.توش شکی نیست.اما...اون الان داره دنبال کسایی که اونو از یه زندگی سالم بیرون کشیدن می گرده...و -
باور کنین...من یکی که ازش زخم خوردم و تشنه به خونشم باورش کردم

همچین با تعجب نگاهش کردم که سرهنگ متوجه شد

شماها چتونه؟ -

آرتین شونه م رو گرفت و محکم فشار داد- هیچی سرهنگ...داداشم یه وقتایی مشکلات چشمی پیدا می کنه

از دست شماها...اگر دوباره قتلی اتفاق بیفته این پرونده از دست شما بیرون میاد...شیرفهم شد؟ -

احترام گذاشتیم- بله قربان

با حرص گفت - آزاد

و رفت. آرتین با عصبانیت نگاهی به من کرد- تو نمی تونی جلوی اون چشمتو بگیری؟

تو .. جدا یگانه رو باور می کنی؟ -

آرتین شونه ای بالا انداخت- معلومه که نه...اگرم می بینی دنبال تو راه افتادم برای اینه که به وقت عشقی که چشمتو کور کرده به کاری نکنه که از یگانه بگذری

...آرتین -

برگشت و نگاهم کرد- بله؟

...به یگانه اعتماد نداری به من اعتماد داشته باش -

دارم...به خدا دارم...به این عشق که اعتماد ندارم. اصلا ولش کن. بیا بریم اداره کلی کار داریم -

نگاه گنگی به خونه ای که جلوش ایستاده بودم کردم. زیرلب گفتم

چرا اومدم اینجا؟ -

از دیوارهای کوتاه خونه پریدم توی حیاط و بعدش رفتم توی حیاط پشتی. نگاهی به درخت کهنسالی کردم که گوشه حیاط بود و به خونه درختی بالاش که پاشار اونو برام ساخت تا هر وقت که از زن بابام ناراحت می شدم برم اونجا. یادمه به وقتایی یاسین هم میومد. اونم از آزارای صنم امنیت نداشت. وقتی دوباره توش نشستم تمام خاطراتش ریختن تو سرم

پاشار چرا صنم منو اذیت می کنه؟ -

یاشار منو تو بغلش گرفت- نمی دونم خواهرم... نمی دونم

تو گوشم صدایش پیچید- اما اگر هر وقت اذیتت کرد بدو بیا اینجا... اون نمی تونه بیاد بالا من هر روز برات چند تا خوراکی اینجا می زارم. ولی شب اینجا نمونی ها... خطرناکه

...آهی کشیدم- چه می دونی یاشار که من الان خود خطرم

دراز کشیدم و چون خونه از قد من خیلی کوچک تر بود پاهامو جمع کردم و به چیزهایی که از دست دادم فکر می کردم. تقریباً داشت خوابم می برد که فشار دست یکی روی دهنم باعث شد از خواب پریم. هر کسی بود دستام گرفته بود و نمی داشت کوچکترین حرکتی بکنم. دستش از روی دهنم کنار رفت ولی دستام رو هنوز گرفته بود. نور چراغ موبایلی تو صورتم تابیده شد و صدای مردونه ای گفت

تویی؟ -

با پولی که یگانه داره عملاً هتل نمی تونه بره... مسافر خونه ها می مونه که اونم فت و فراونه توی این شهر. گرچه گفتیم به همه -
...مسافر خونه ها هشدار بدن اصلاً دختر تنها رو قبول نکنن که آگه بفهمیم مسافر خونه شون پلمپ می شه

...اومدیم یکی همکاری نکرد -

احتمالش خیلی کمه باید یگانه رو گیر بندازیم -

..آرتین من -

هیچی نگو افشین بذار اینو تمومش کنیم... بذار به زندگی از هم پاشیده مون برسیم -

...شاید یگانه راست بگه در مورد مهتاب -

شاید نگه... شاید مهتاب رو تا الان کشتن. از اون آشغالای هیچی بعید نیست -

افشین جوابی نداد. آرتین پرسید- به چی فکر می کنی؟

...الان نصفه شبه... یگانه کجا رفته آخه. اگه مسافر خونه نرفته باشه -

...افشین منو متعجب می کنی... در مورد یه دختر معصوم که حرف نمی زنیم -

افشین با تحکم و اخم گفت- آرتین داداشمی درست... بزرگتر از منی درست... ولی در مورد یگانه من درست صحبت کن

افشین که از جاش بلند شد و از پذیرایی خارج شد. آرتین زیر لب گفت- یگانه من؟

آرتین سرشو تکون داد و به اتاقش رفت. گوشی تلفن رو برداشت و شماره گرفت

سلام سرهنگ -

بله آرتین هستم -

سرهنگ افشین داره از کنترول خارج می شه -

بله ... عشق یگانه کورش کرده. می ترسم از همه چی بگذره -

خودتون؟ -

نه چه مشکلی... می خواستم خواهش کنم پرونده رو به من بسپارین -

خوب ممکنه افشین بعد از فهمیدن این قضیه واکنش بدی نشون بده -

به هر حال من برادرشم -

جدا...؟ -

خوب اینم راهیه -

...نمی دونم -

بله متوجه شدم. حتما... فردا بهش ابلاغ می کنین؟ -

چشم قربان. خداحافظ -

دست از روی دهنم برداشته شد. بی اختیار دستم رفت که کلت رو از پشت شلوارم دربیارم که صدا دوباره گفت

یگانه خودتی؟ -

نور چراغ خونه درختی که با تلاش یاشار درست شده بود همه جا رو روشن کرد

یاسین؟ -

هر دو داشتیم با بهت همو نگاه می کردیم. من زودتر به خودم اومدم و خواستم از خونه بپریم بیرون که دست یاسین دستمو گرفت. کجا داری می ری آبجی کوچیکه؟ نیومده می خوای بری؟

...بذار برم... بذار -

چی داری می گی؟ می دونی چقدر چشم انتظار بودم؟ می دونی چی کشیدیم -

تو صداتش بغضی بود که هر آن ممکن بود بشکند- دلم برای شنیدن صدات تنگ شده یگانه. دلم برای آغوش خواهرم تنگ شده حالا تو می خواهی بری؟

لبش رو گاز گرفت- می دونی تو این همه سال هر شب میومدم اینجا و جای خالی تو و یاشار و می دیدم؟ می دونی تو خلوتم چقدر باهاتون دردودل کردم... می دونی چقدر اشک ریختم؟

نفس عمیقی کشید- می دونی چقدر تنهام؟

تو آغوش برادرم فرو رفتم. چقدر بوی یاشار رو می داد. بعد از مدت ها یه آغوش امن که منو هنوز می خواست پیدا کرده بودم. این آرامش رو حتی افشین هم نتونست بهم بده. یاسین موهامو نوازش کرد

خواهرم... چرا... چرا گذاشتی رفتی؟ -

سر گذاشتم رو شونه هاش و بی صدا گریه کردم

...منم دلم براتون تنگ شده بود اما -

اما چی؟ -

نذار این قصه پر غصه رو برات تعریف کنم. نذار این زخم بسته سر باز کنه. من دیگه طاقت ندارم. به خدا طاقت ندارم -

چقدر می خواهی تو خودت بریزی؟ من همه چیز رو می دونم -

با تعجب بهش نگاه کردم. فکر کردم می خواد بهم یه دستی بزنه

کدوم همه چی؟ چیزی وجود نداره -

مگه اون اسلحه خوشگلت روی سر یاشار ننشست؟ -

اگر بگم آب شدم رفتم توی زمین کم گفتم

یاسین دستشو گذاشت زیر چونه م و گفت- تو چشمای من نگاه کن

طاعت نداشتم

یگانه من نمی گم تو تقصیر نداشتی. اما مقصر مقصر هم نبودى -

همه چی زیر سر من بود -

نه یگانه... تو داری اشتباه می کنی -

...در چه مورد.... خودتم گفتمی کلت من بود که -

کلت رو سر یاشار نبود -

با تعجب نگاهش کردم- چی؟

نگاه آبییش رو به چشمام دوخت- یاشار زنده ست

چشممو باز کردم. سرم به شدت درد می کرد. خواستم از جام بلند بشم که دیدم توی به جای ناآشنا. رو به تخت به نفره بودم تو به اتاق تقریبا بزرگ. زوی تخت نشستم. ذهنم رفت سمت قبل از از حال رفتنم. از جام پریدم- یاشار... یاسین چی می گفت

در باز شد و یاسین رو دیدم که اومد داخل. پریدم سمتش

یاسین در مورد یاشار چی می گفتی؟ -

دستاش رو گرفت بالا- آروم بابا...من داداشتما خانومی

یاسین شوخی ندارم -

صبر کن...خودش میاد می فهمی -

یاسین دیوونه م نکن -

جدی شد- ببین یگانه...بعد از اینکه از حال رفتی زنگ زدم به یاشار.خیلی از این که موضوع رو بهت گفتم عصبانی شد.ولی گفت بیارمت اینجا.گفت حالا که من اولش رو گفتم خودش تا آخرش می ره.بذار خودش بهت بگه اینجوری همه چی واست روشن می شه

نگاهی به دور و برم انداختم- اینجا کجاست؟

خونه یاشار -

خونه ش؟ -

بذار بیاد همه چی رو که نمی تونی الان بفهمی.بیا بریم پایین یه چیزی بخور -

باشه -

من می رم آگه خواستی لباساتم عوض کن -

نگاهی به بلیز آستین کوتاهم انداختم که خیلی وقت بود پوشیده بودم.بهش خندیدم

باشه...فقط یه سوال؟ -

نگاهی محبت آمیزی بهم کرد- دیگه چیه؟

بابا خبر داره از این که یاشار زنده ست؟ -

نگاهش غمگین شد. آهی کشید- بابا...بابا منم به زور می شناسه. اون سخته همه چیز رو به هم ریخت. از سردار رنجبران جز یه پیرمرد آلایمری دیگه چیزی نمونده

.سرمو گرفتم تو دستام

چی شد؟ -

بهش نگاه کردم- دیگه نمی تونیم یه خانواده بشیم؟ نه؟

...یگانه -

.من ابله همه چیز رو به هم ریختم -

.هر کسی جای تو بود از این بدتر می کرد -

.درسته من به یاشار آسیب نزدم اما...برام فرقی نداشت دارم کی رو می کشم -

.تورو خدا چند دقیقه خودتو سرزنش نکن -

از جام پریدم- می دونی من کیم؟

داد کشیدم- می دونی؟

من یگانه ام. یگانه ای که با اون اسلحه به قول تو قشنگ آدم می کشه. هر کسی سر راهش باشه می کشه...من یه آشغالم که همه -
زندگیمون رو نابود کردم. پس لطفا دیگه بهم نگو خودمو سرزنش نکنم

.نگران نگاهم کرد- تو آشغال نیستی

داد زدم - هستم... من یه هستم

یاسین عصبانی شد و شدت سیلی که بهم زد برق از سرم پروند. خواست جوابشو بدم که در باز شد

صدای بم آرومی گفت- باز شما دوتا مثل بچگی هاتون به هم می پرین؟ بزرگ نمی خواین بشین؟

یه مخاطب جدیدم نگاه کردم. یه مرد تو اواسط دهه سی زندگیش، اون چشمای مشکی رنگ که برق می زدن و موهایی که تو قسمت شقیقه ش سفید شده بود. نگاهم روی چشماش فرود اومد

سلام -

نگاهش رو از یاسین گرفت- سلام خواهر

لحنش سرد بود. بهش حق می دادم. ولی دیگه طاقت نداشتم اونجا بمونم. از جام بلند شدم. شدم همون یگانه سرد و بی اعتنا

کلمت کجاست؟ -

یاشار بی تفاوت نگاهم کرد- اینجا کسی نیست که لازم باشه بکشیش

منم نگفتم می خوام کسی رو بکشم -

پس برای چی...؟ -

می خوام برم -

ابروهاش پرید بالا. با یه حالت مسخره گفت- و می شه بگی کجا؟

...یا عصبانیت گفتم- خیر

یاشار معلوم بود که داره خیلی خودشو کنترل می کنه- یاسین جان یه دقیقه می شه بری بیرون؟

یاسین که رفت صدای یاشار بلند شد- ببینم به جای این که من ناراحت باشم تو دوقورت و نیمت باقیه؟

..پوزخند زد- الان معلومه اصلا ناراحت نیستی

سرشو کج کرد- نباشم یگانه؟ نباید باشم؟ یگانه.. شاید یادت رفته ولی تو قصد جون منو کرده بودی...مهم نیست اونی که مرد من نبودم
یه خر دیگه بود

دستام رو باز کردم- الان می خوامی تلافیشو دربیاری؟

داد کشیدم- د بگو...اگه می خوامی بگو من خیلی وقته منتظر مرگم...برام مهم نیست کی منو بکشه در بیار اون اسلحه تو و یه گلوله
بزن اینجا

محکم کوبیدم رو پیشونیم- بزن دیگه...بزن لعنتی خلاصم کن بزن منو از این کابوس لعنتی زندگی م راحتم کن

بغضم شکست- می دونی...می دونی چی بهم گذشت؟ می دونی وقتی داشتن فرنود رو جلوم شکنجه می کردن بیچاره شدم؟ می
دونی؟می دونی له شدم و خم به ابروم نیاوردم

جیغ کشیدم- می دونی آشغال؟

منو کشید تو آغوشش ناله کردم- می دونی وقتی با زور کتک مجبورم کردن اسلحه رو بذارم رو سر فرنود همه چیم از دستم
رفت؟روح نابود شد...دیگه ندیدم کسی که بعدها می خواستم بکشم برادرم بود یا نه...ندیدم...چشمم کور بود.روحم کور بود.وجدانم
کور بود

بلند شدم- کلتم رو بده می خوام برم

کجا بری؟ -

برم یه قبرستون سرم رو بذارم بمیرم -

نمی خوام بدونی کی رو جای برادرت کشتی؟ -

...نه -

باید بدونی... باید بدونی تا از این زندونی که خودتو توش حبس کردی خلاص کنی -

چشمام رو بستم و سراپا گوش شدم

یگانه... ببین من چند روز قبل از اون مرگ ساختگی متوجه شدم که یکی تو اداره داره جای من می ره اینور اونور یکی خودشو - جای من جا زده بود. من گذاشتم ادامه بده. می خواستم ببینم اداره برای کی کار می کنه. با یه صورت ساختگی داشت جاسوسی می کرد. یه روز که داشتم تعقیبش می کردم دیدم چند نفر ریختن سرش و دست و پاشو بستن و انداختنش تو یه ماشین. دنبالشون رفتم و رسیدم به همون کارخونه. اونو کتک زدن ولی چون دهنش بسته بود نمی تونست بگه که کیه به هر حال تو رو دیدم. که اون کلت رو گذاشتی رو سرش و شلیک کردی. یگانه بگم شکه شدم کمترین حالت به لحظه شک کردم. با خودم گفتم مگه می شه این خواهر من باشه... یگانه اون لحظه فکر رفت سمت اینکه شاید کشتن فرمود هم کار تو باشه. که... خودت الان گفتی. در هر صورت این مرگ ساختگی به من کمک کرد سالها و سالها بتونم بدون ترس از شناخته شدن به تحقیقاتم در مورد این باند جنایت کاری که داری برایشون کار می کنی ادامه بدم و اتفاقا به جاهای خیلی خوبی هم رسیدم. اما بهم یه اتفاق همه چیز رو خراب کرد. اونا داشتن یکی یکی می مردن و من نمی فهمیدم چرا. تا اینکه متوجه شدم تمام کسانی که تو اون کارخونه بودن دارن کشته می شن. متوجه شدم تو هم هستی. فهمیدم داری اونا رو می کشی. نمی دونستم چرا الان شروع کردی. بعد از این همه سال... بگو. تو به من بگو

به چشمای مشکیش زل زدم- یه اتفاق... یه نفر در حال ارتکاب به قتل منو دیده بود. اول می خواستن حذف کنن اما بعد نظرشون عوض شد... قرار شد یه خانواده رو بکشم. خانواده سرگرد رضایی

چشمای یاشار گرد شد- افشین و آرتین؟

آره -

خب چی شد؟ -

من ... خود گروه مادر و زن آرتین رو کشت و بچه ش رو هم برادر مسعود مظفر گرفت. من... نتونستم آرتین و افشین رو - ... بکشم. ولشون کردم

همه چیز رو براش تعریف کردم. آخرش بدون این که چیزی بگه از اتاق رفت بیرون

صدای نعره افشین توی خونه ش پیچید

آرتین -

برادرش با همان اخم همیشگی جلوش ظاهر شد- چیه؟

تو خجالت نمی کشی؟ -

از چه لحاظ؟ -

راپرت منو به سرهنگ می دی؟ مثل بچه دبستانی ها؟ -

...به خاطر خودت بود -

ولم کن بابا به خاطر خودت بود... تو چرا تو کارای من دخالت می کنی؟ -

افشین درست حرف بزن -

آرتین تو نمی ذاری من ادم باشم. چرا؟ -

این داد و هوار به خاطر اون دختره هرزه ست؟ -

صدای سیلی که افشین روی صورت آرتین نشوند تمام آپارتمان رو گرفت. آرتین به خودش که اومد اثری از افشین نبود

دو ساعتی بود که توی خیابونا می گشتم. گوشیم زنگ خورد. شماره ناآشنا بود

بله؟ -

سلام افشین -

شما؟ -

حق داری شناسی... خیلی ساله منو ندیدی و صدامو نشنیدی -

اصلا حال بیست سوالی ندارم. خودتو معرفی می کنی یا قطع کنم -

...باشه بابا. بذار اینطوری بهت بگم... اگه یگانه رو می خوای باید بیای به این آدرس.. تجریش -

یگانه؟ چیکارش کردی؟ -

صدا خندید- من... من غلط بکنم با این دختر کاری بکنم

تماس که قطع شد گیج شدم. زیرلب گفتم- این کی بود؟

یه خونه خیلی بزرگ بود. زنگ در رو زدم و منتظر شدم. کسی در رو باز کرد

بله؟ -

...ببخشید -

نداشت حرفمو بزنم- شمایین؟ بیاین تو آقا افشین

شدیدا کنجکاو شده بودم. این از کجا منو می شناخت

یگانه کجاست؟ -

منتظرتونن. توی سالن اصلی -

...بهش بگو بیاد -

سالن اصلی از اینجا فاصله داره آخه -

بی طاقت بودم- باشه من میام

داخل خونه شدم. چند قدم بیشتر نرفته بودم که اصابت ضربه ای به سرم رو حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم. وقتی چشمام رو باز کردم توی یه اتاق تاریک بودم. به یه صندلی بسته بودم. داد زد

کدوم آشغالی این غلط رو کرده؟ -

نگاهم به یه دوربین افتاد. سردی روی دستام باعث شد بفهمم با دست بند دستام رو بستن به صندلی. پس احتمال اینکه بتونم فرار کنم به صفر می رسید. همونجا منتظر موندم. یه سوال توی ذهنم شکل گرفت

یعنی این کار یگانه ست؟ -

قبل از اینکه بتونم به این فکر بها بدم در اتاق باز شد و نور افتاد تو چشمم. چشمام رو تنگ کردم تا بتونم تازه وارد رو ببینم

تو کی هستی؟ -

...چشمام که به نور عادت کرد تقریبا داد زد- تو؟ تو مرده بودی

آره من... زنده ام -

چطور؟ تو به اشغالی...روانی احمق -

این چه طرز حرف زدن آخه...من و تو یه مدت با هم دوست بودیم -

تو خائنی -

آره می دونم دیگه چی؟ -

...وای خدایا...چرا آخه -

...برای دیدن یگانه اومدی دیگه...بزار پس بیارمش برات -

صبر کن...خواهش می کنم -

چی می خوای؟ -

چرا اینکارا رو کردی؟ -

چون کارمه.چون از این راه نون می خورم -

از ... از کی؟ -

از خیلی وقت پیش.از خیلی قبل از اشنایی با تو -

من...ما بهت اعتماد کرده بودیم -

این تجربه برای دفعه های بعدی که وجود نداره.سعی کن دیگه بهم اعتماد نکنی -

دیدم داره می ره

کجا داری می ری لعنتی؟ -

می رم یگانه رو بیارم. می رم عشقت رو بیارم -

صدای بسته شدن در تو فریادم گم شد- یاشار

یاشار در رو قفل کرده بود. هرچی خودمو به آب و آتیش زدم تا بتونم در رو باز کنم نشد. کاراش عجیب بود. از یاسین هم خبری نبود. آخر عصبانی شدم و یه لگد به در زدم

یاشار این در وامونده رو باز می کنی یا بشکونمش؟ -

تهدیدم تو خالی بود. در به داخل باز می شد و نمی تونستم بشکونمش

رفتم سمت پنجره. حفاظ داشت. از پنجره یاشار رو دیدم که از یه کانکس بیرون میومد و حاضر بودم قسم بخورم صدای داد و فریاد از اون کانکس می شنیدم. یاشار بر خلاف موقعی که به اتاق من اومده بود و یه کت چرم تنش بود دیدم که یه آستین کوتاه تنگ پوشیده بود و از اون فاصله که زیادم نبود یه خالکوبی رو بازوش دیدم. چشمام گرد شد. یاد وقتی افتادم که صدای خشمگین یه نفر تو گوشم پیچید

...تمومش کن -

پس... امکان نداشت... مگه می شه پس.. حتی یاسین هم نفهمیده بود. توی اون کانکس کی بود؟ شاید یاسین. صداش کم میومد و نمی تونستم تشخیص بدم که کیه که داره داد می زنه. صدای پا شنیدم و سریع پنجره رو بستم. در باز شد. خود نامردش بود. ولی این بار کتشم پوشیده بود. خالکوبی رو از مخفی می کرد. لبخندی بهش زدم

پرسید- چه خبرا؟

لبخندم رو گشادتر کردم. تو دلم گفتم- ای درد بگیری که داری به این لبخند می زنی

بهش گفتم- سلامتی... چرا در رو قفل کرده بودی داداشی؟

داداشی رو روش تاکید کردم. باید می فهمید که من رازشو فهمیدم

اما نفهمید. تعجب کردم چون همه می گفتن که به تیز هوشی معروفه

همینجوری خواهرم. به لحظه با من میای؟ -

از جام بلند شدم- کجا؟

یکی می خواد ببیننت -

اگه نمی رفتم ضایع بود. شالم رو روی سرم انداختم و از اتاق رفتیم بیرون. داشتیم می رفتیم سمت اون کانکس... همون بود. صدای دادی ازش بلند نمی شد. در کانکس رو باز کرد و بهم گفت

... برو تو -

نور که افتاد توی کانکس صورت افشین رو دیدم

... افشین تا منو دید داد کشید- یگانه ازش دور شو

خواستم در برم که دستاش دور کمرم قفل شدن و توی یه حرکت پرتم کرد توی کانکس و در رو بست

یگانه خوبی؟ -

نگاهی بهش کردم- آره تو چطور؟

... آره -

باید فرار کنیم -

می بینی دستام رو با دستبندم بسته به صندلی؟ -

تو هم می دونی که من با این که یه قاتلم ولی دلیل نمی شه که راه های دزدی رو بلد نباشم؟-

چی؟ -

کلید دستبند رو نشونش دادم.

وقتی منو گرفت از جیب شلوارش کش رفتم -

دستاش رو باز کردم. همونطور که دستاش رو می مالوند با خشم گفت

امیدوارم ناراحت نشی از اینکه می خوام گردن برادرت رو بشکنم -

با خونسردی بهش نگاه کردم و به دیوار کانکس تکیه دادم- اون برادر من نیست

چی؟ -

اون برادر من نیست...اون یاشار نیست -

پس...کیه؟ -

چشمام رو روی چشماش متمرکز کردم- مسعود مظفر

از کجا می دونی؟ -

ببین...این قیافه یاشار بود اما مبدل بود...قطعاً می دونی چجوری با لاتکس صورت مبدل درست می کنن -

خوب آره ولی تو از کجا فهمیدی؟ -

اولا یاشار برادرمه... اون هیچوقت اهل خالکوبی نبود... ثانيا... خالکوبی مسعود مظفر یه خالکوبی تکه... نقشش خیلی تکه -

از کجا می دونی؟ -

نقشش طراحی خودم بوده -

... ابروهاش رو داد بالا- پس یاشار

نمی دونم شاید همون موقع کشتمش. شایدم زنده ست نمی دونم... واقعا نمی دونم. خلاص شدن از اینجا مسئله ماست. مسعود مطمئنا -
دفعه بعدی با یه گروه میاد و تیربارونمون می کنه

... شاید -

اومدم برم کنارش که پام روی یه تیکه موکت که کف کانکس بود لیز خورد و پرت شدم توی بغل افشین

... خندید- خانم حرفه ای این چه کار

صداش کم کم خاموش شد. رد نگاهش رو دنبال کردم. یه در کف کانکس بود

... یگانه -

بله؟ -

وقتی میومدی... دیدی که این کانکس روی ارتفاعه یا روی زمین؟ -

...رو ارتفاع -

چقدر؟ -

فکر کنم یه متری بود -

خوشحال شد- خدا برامون خواسته

خم شد و کمی با در وررفت. ناراحت سرش رو بالا آورد- چاقو داری؟

...آره -

بده من -

ازم گرفت و کمی باهانش ور رفت. یه ربعی سرپا بودم. از جاش بلند شد و اشاره ای بهم کرد

بازش کن -

هرچی با پام زدم رو درش باز نشد. یه افشین نگاه کردم. با تعجب نگاه می کرد

...خب سفته -

...یگانه این قفله رو ندیدی؟ اول این رو باز کن -

زد زیر خنده. در رو باز کرد و اول با سر رفت بیرون بعد خودشو کشید بالا- کسی نیست

پرید پایین و خم شده منتظر من شد. با قد دو متری خیلی برایش سخت بود که توی اون ارتفاع خم بشه. بهش حندیدم و رفتم پایین. از زیر کانکس بیرون رفتیم و شروع کردیم به دویدن

دستمو یه دفعه کشید. پرت شدم تو آغوشش. زیر گوشم گفت- صبر کن

کمی خودشو جابه جا کرد پشت به دیوار بودیم می خواست ببینه کسی هست یا نه که چشمش به په جا خشک شد

لعنتی...بدو یگانه تا الان فهمیدن -

چی؟ -

دوربین مدار بسته دارن بدو -

دستم رو کشید و دویدیم صدای یکی اومد مسعود بود با قیافه باشا. کلت طلایی دستش بود

صبر کنین -

بهش نگاه کردیم ادامه داد

بیاین جلوتر... زودباشین -

داشتیم می رفتیم نزدیکش صدای افشین رو به سختی شنیدم

باهاش که درگیر شدم فرار می کنی -

خواستم عکس العمل نشون بدم که دستمو فشرد. نگاهی بهم کرد- خواهش می کنم یگانه

...آخه -

دیگه نتونستم چیزی بگم

صدای نحس مسعود رو شنیدم- مرغ های عشق سریعتر

تو به متری ش ایستادیم

کجا دارین در می رین؟ داشتیم خوش می گذروندیم -

کسی نیومد طرفمون.کسی اصلا تو حیاط نبود.کم کم داشتم به نتیجه ای می رسیدم

جز ما سه نفر کسی تو این خراب شده نیست نه؟ -

مسعود- آره خوب حدس زدی

می دونی چقدر دلم می خواد خفه ت کنم؟ -

برادرت رو؟ -

تو برادر من نیستی...تو یاشار نیستی.نمی تونی منو گول بزنی -

متوجه شدم که جا خورد.بعد لبخند کجی رو لب هاش اومد و لایه لاتکس رو از رو صورتش کند

از کجا فهمیدی؟ -

خالکوبیت.بیادت نیست خودم واست طراحیش کردم؟ -

آها...یادم اومد...خب نگفتی؟ کجا می رفتین؟ -

افشین- داشتیم می رفتیم پیش پلیس

پوزخندی زد- کدوم پلیس؟ همونی که ازش تقریبا طرد شدی؟

افشین- تو فکر کن اینجوریه

مسعود رو به من کرد- تو چی؟ تو هم می رفتی پیش پلیس؟ می دونی که بگیرنت کمترین مجازاتت اعدامه

آره می دونم -

مسعود- پس بذار برای لحظات قبل از مرگت یه چیزی بهت بگم

منتظر موندم

مسعود- یاشار واقعا زنده ست. اون داستانی که برات تعریف کردم واقعتا داره. تو یاشار رو نکشتی. اون فرار کرد. واقعا دلم می خواد بدونم کجاست... اما وقتی فهمیدم تو بعد از اون انفجار زنده موندی اقدام کردم و فهمیدم یاشار با خانواده ش ارتباط برقرار نکرده. رفتم سراغ یاسین... می دونستم یه روز میای سراغش. مشخص بود. یاسین بهت گفت یاشار زنده ست. خودمو عصبانی نشون دادم اما در واقع داشتم از خوشحالی می مردم. خدایا مگه می شد اینقدر خوش شانسی بهم رو کنه. باورم نمی شد. تو رو که دیدم باور کردم خواب و خیالات نبوده. از احوالات این آقا هم خبر داشتم. می دونستم که برادرش کاری کرده مسئولیت اون پرونده رو ازش بگیرن. می دونستم برای این عشق و عشق بازی هاش داره از نیروی پلیس کنار گذاشته می شه. زنگ زدم بهش و اونم با کله اومد. اسم یگانه باعث همه چی شد

خندید- یگانه می دونستی قراره آخرش با همین کلت قشنگ کشته بشی؟ این کلت رو با کیوان خریدی منتها من گفتم برات کنار بزارنش... می دونستم خوش سلیقه ای و همین چشمتو می گیره

اخمام رو باز کردم- از شانس بد تو من کاملا می دونم چطور قراره کشته بشم

جدا؟ -

افشین نگاهی بهم کرد. نگاهش بوی خداحافظی می داد. قبل از اینکه مسعود بفهمه چی به چیه افشین لگدی به گردنش زد و فریاد زد- یگانه برو

افشین و مسعود با هم درگیر شدن. یه مشت مسعود می زد و سه تا مشت می خورد. یهو دیدم مسعود پاشو بلند کرد و محکم به پهلو افشین زد. بی اختیار دویدم سمت افشین. مسعود کلت رو برداشت و به سمت افشین گرفت. صدای گلوله همه جا پیچید. افشین روی زمین غلط خورد. چشمام روی افشین قفل کرد... امکان نداشت. نفسم بالا نمیومد. مسعود کلت رو انداخت زمین و بهم گفت

...خب... تو باید یه ذره به من سرویس بدی بعد بمیری اینجور که نمی شه -

..داشت میومد طرفم- یگانه اونو ولش کن...تیر خورد به قلبش.مرد

...جیغ زدم- نه

مسعود جلوی چشمم روی زمین افتاد.دویدم سمت افشین که کلت از دستش افتاد زمین.سرش رو توی

بغلم گرفتم.موهاش رو ناز کردم.خون رو از روی صورتش پاک کردم.بغض داشت خفه م می کرد.چشمش رو بوسیدم.چشمش رو باز کرد.داشت برای آخرین بار بهم نگاه می کرد.چشمش بهم می گفت داره می ره

..هینی کردم- افشین...توروخدا...افشین

خندید- چی تورو خدا؟ چی می خوای خانومی؟

...من دیگه طاقت ندارم افشین...من -

زدم زیر گریه

من طاقت ندارم ببینم گریه می کنی یگانه من...ندار آخرین تصویر توی مغزم چشمای پر از اشکت باشه -

دید به حرفش گوش نمی دم با آخرین توانش جدی گفت- می گم گریه نکن

زور نگو -

...بی حال خندید- عشق من

بوسه ای طولانی روی لب هاش زدم.دستم محکم گرفته بود اما یهو شل شد.با ترس بهش نگاه کردم.چشمای بازش بهم خیره مونده بودن.دستم روی دهنم گذاشتم تا جیغ نزنم.سرش رو از روی پاهام برداشتم و آروم گذاشتمش زمین.کلت رو برداشتم و افتان و خیزان به از اون خونه لعنتی خارج شدم.دو تا کار ناتمام داشتم

آرتین در اتاقش مطالعه می کرد که تلفنش زنگ خورد

بفرمایید؟ -

سرگرد رضایی؟ -

...بله خودم هستم -

برادر سرگرد افشین رضایی هستین؟ -

بله...اتفاقی افتاده؟ -

...بنده سروان ناصری هستم...راستش -

می شه ادامه حرقتونو بگین خانم؟ -

.... می شه تشریف بیارین بیمارستان -

نیم ساعت دیگه اونجام -

آرتین اونقدر سریع به بیمارستان رسید که متوجه نشد دقیقا چطور زمان گذشته بود. از ماشینش بیرون پرید و وارد بیمارستان شد. خودش رو به پذیرش رسوند

بخشید...بیماری به اسم افشین رضایی دارین؟ -

برای چی بستری شدن؟ -

... احتمالاً اصابت گلوله -

...پرستار نگاه متعجبی بهش کرد- یه لحظه

کمی توی کامپیوترش گشت اما چیزی پیدا نکرد. سرش رو بالا آورد تا جواب آرتین رو بده که توجه آرتین به جایی دیگه معطوف شد

سرگرد رضایی -

آرتین نگاهی به زن چادری کرد- سروان ناصری؟

...بله قربان... آگه میشه با من بیاین -

افشین کجاست؟ -

...قربان برای چند دقیقه -

آرتین بی طاقت دنبال سروان ناصری راه افتاد. ناصری جایی ایستاد. حواس آرتین جمع نبود و نزدیک بود به این سروان تازه رسیده برخورد کنه. سرهنگ رازقی روی یکی از صندلی ها نشسته بود و اون رو نگاه می کرد

آرتین احترام گذاشت- قربان

آزاد سرگرد...بیا اینجا -

آرتین از انعطاف سرگرد شگفت زده شد اما به روی خودش نیاورد

آرتین کنار سرگرد نشست

ببینی پسر...توی زندگی ممکنه هر اتفاقی بیفته. ناملایمت ها مال همه ست -

مشکوک نگاهش کرد- آگه ناملايمت های زندگی با من رو می گین...خیلی بیشتر از بقیه آدما بوده

هر که در این بزم مقرب تر است/ جام بلا بیشتر می دهند -

می شه بپرسم منظورتون از این مقدمه چینی ها چیه؟ افشین کجاست؟ -

...افشین...افشین -

افشین چی؟ -

افشین رفته بوده به یه خونه ای...که اونجا با صاحب خونه یه درگیری پیش میاد...و -

سرهنگ نفس عمیقی کشید- تیر می خوره

خب...اون صاحب خونه کی بوده؟ -

بر طبق شواهد...سه نفر اونجا بودن.یه زن...دو مرد -

آرتین با بی طاقتی گفت- هویتسون؟

زن..یگانه رنجبران...مرد ... افشین رضایی و مسعود مظفر -

آرتین از جا پرید- مسعود؟ دستگیرش کردین؟ یگانه رو چی؟ افشین حالش خوبه؟

فقط یه نفر زنده از اون خونه بیرون اومده -

آرتین با ناامیدی گفت- کی؟

یگانه رنجبران -

یعنی... یعنی... چی؟ اف... افشین... پس؟ -

سرهنگ به زمین نگاه کرد

آرتین نعره زد- افشین مرده؟

سرهنگ چیزی نگفت. آرتین با حرص گفت- یگانه می کشمت

شروع کرد به داد و هوار کردن. سه پرستار مرد قوی هیکل به سمتش دویدن اما نمی توانستن مهارش کنن. آرتین دیوونه شده بود. یکی از پرستارها رو هل داد که خورد به دیوار و ناله ش بلند شد. به دکتر زن آمپول آرام بخشی آورد تا برای چند ساعت آرتین رو اروم کنه اما سوزن توی دست آرتین شکست. چشم آرتین به زن افتاد. آرتین یه دفعه اروم شد. با خودش فکر کرد چشمای این سبزه... چشمای یگانه سبز بود. دو پرستار رو هل داد و با دست هاش دکتر رو گرفت و داد زد

یگانه خفه ت می کنم -

دکتر دست و پا می زد و نمی توانست خودشو نجات بده. یه دفعه آرتین پخش زمین شد. سرهنگ با قنداق تفنگش به گردن آرتین زده بود و اونو بیهوش کرده بود. آرتین رو به اتاقی بردند

دکتر درحالیکه گردنش رو می مالید روی صندلی نشست. سروان ناصری پیش دکتر رفت

سلام -

...دکتر به قیافه ای خسته بهش نگاه کرد- سلام

ازتون عذر می خوام -

شوهرتون هستن؟ -

.خیر -

چه اتفاقی افتاده بود؟ -

.برادرش رو کشتن -

.دکتر با تعجب به در اتاقی که آرتین توش بود نگاه کرد و آرام گفت- خدایا مرزتش

مطمئنی خوبی؟ -

...بله خوبم...اون همه آرام بخشی که شما بهم زدین خوب نبودم جای تعجب داشت -

.دکتر شونه ای بالا انداخت و به طرف در رفت

...دکتر -

دکتر برگشت و به آرتین نگاهی کرد- بله؟

...منو ببخشید...من...یه لحظه کنترلم رو از دست دادم -

...مشکلی نیست...من یه روانشناس -

دکتر من اون لحظه دچار شک عصبی شدم...فقط اون لحظه اونم به خاطر مرگ برادرم...همین احتیاجی به روانشناس ندارم.اگه -
می شه برگه مرخصی رو امضا کنین می خوام برم خونه م

...اما -

دکتر من حالم خوبه -

ساعتی بعد آرتین تک و تنها توی خونه ش نشسته بود. خونه ای که از پنج نفر ساکنینش فقط به نفر مونده بود. و همه اینا زیر سر یگانه بود

.. آرتین غرغر کرد- یگانه... یگانه دستم بهت برسه

زنگ در زده شد. آرتین در رو باز کرد و با دیدن شخص پشت در منفجر شد. گردن یگانه رو گرفت و اونو به داخل کشید. بعد یگانه رو پرت کرد توی پذیرایی. سر یگانه به میز خورد و صورتش درهم رفت. آرتین به سمت یگانه می رفت. یگانه از جاش پرید- صبر کن.

آرتین غرید- چرا موقع کشتن برادرم تو صبر نکردی؟

یگانه جیغ زد- من افشین رو نکشتم

باورش سخته... غیر ممکنه -

آرتین شونه یگانه رو گرفت و محکم به دیوار کوبیدش. ناله یگانه بلند شد. آرتین دستشو گذاشت روی دهن یگانه. زیر گوشش گفت

یگانه... تو مستحق عذابی... باید بمیری... با زجر بمیری -

آرتین تعجب کرده بود که چرا یگانه از خودش دفاع نمی کنه. طنابی برداشت و دست و پاشو بست به صندلی و خودش نشست روبه روش.

خب... خودت بگو چجوری بکشمت؟ -

...به من گوش کن -

...نه تو به من گوش کن... اشتباه بزرگی کردی که اومدی اینجا -

من افشین رو نکشتم... کار مسعود مظفر بود -

...گلوله کلت لعنتی تو، قلب برادر بدبخت منو شکافت -

...مسعود کلتم رو برداشته بود -

...برای چی اومدی لعنتی -

...اومدم ازت کمک بخوام -

برای کشتن خودم؟ -

برای پیدا کردن یاشار -

آرتین اشکارا جا خورد- یاشار؟

آره برادرم -

مگه نمرده؟ -

نه... مسعود گفت نمرده -

...به من چه؟ یاشار چندین سال هست که گم شده -

...باید پیداش کنیم -

...باشه قیلس باید به خاطر کشتن برادرم سرت بره بالای دار -

به خدا من افشین رو نکشتم... من دوستش داشتم-

...آرتین دیوانه شد. چنان سیلی به گوش یگانه زد که یگانه با صندلی روی زمین پرت شد. آرتین یگانه رو بلند کرد

از عشق و عاشقی حرف نزن که حال خودمو نمی فهمم و لهت می کنم -

یگانه گرمای خون رو که از بینش راه افتاده بود حس کرد

...ببین من مرض نداشتم که اینجا بیام و خودمو توی هچل بندازم... من می خوام انتقام افشین رو بگیرم -

...تو در حدی نیستی که -

آره... من در اون حد نیستم ولی بذار خودمو بهش برسونم. باید یاشار رو پیدا کنیم. یاشار قطعاً زنده ست و داره در مورد ای عوضیا - اطلاعات جمع می کنه... اونو که پیدا کنیم می تونیم با کمکش مرجانه رو پیدا کنیم. می تونیم باندشونو متلاشی کنیم. باورم کن... من آدم... عوضی هستم

تو باید سرت بره بالای دار -

باشه ... من آخرش می میرم اما بذار اول انتقام خون ریخته شده افشین رو بگیریم بعد... خواهش می کنم مهتاب رو پیدا کنیم.. بدون -
...کمکت تو همیشه

آرتین به عکس برادرش که توی پذیرایی به دیوار بود نگاه کرد. به جوانی افشین از دست رفته ش افسوس خورد و روی زمین تا... شد. وقتی سرش رو بالا آورد یگانه از سرخی چشماش بهت زده شد. یه کلمه از لای دهان قفل شده آرتین شنید- باشه

...خب... ببین من از چند نفر که می شناختمشون در مورد یاشار پرسیدم. یه نفرشون دیدتش -

خب؟ کجا؟ -

طالقان. به روستا به اسم سوهان -

اونجا چرا؟ -

...چراش رو نمی دونم... فقط مادرم مال اونجا بود -

اونجا خونه داشتین؟ -

آره... ولی من نرفتم اونجا -

...خب بریم -

...فقط -

چی؟ -

می شه یاسین هم بیاد؟ -

...نه -

...خواهش -

...یگانه خودتو به زور تحمل می کنم -

یگانه اخم کرد- بریم

نزدیک سه ساعت در راه بودند

نمی دونی این سوهان کجاست؟ از کجا می رن؟ -

گفتم که... من هیچ وقت طالقان نرفتم... از اون پیرمرده بپرس-

به پیرمردی اشاره کرد که داشت کنار جاده خاکی راه می رفت. آرتین کنارش نگه داشت

..پدر جان -

پیرمرد نگاهشون کرد. آرتین ادامه داد- سلام... ببخشید شما می دونی سوهان از کجا می رن؟

سوهان؟ سوهانم جایه؟ بیا بریم فشندک بهت شیر می دیم ماست می دیم -

..یگانه خندید و به آرتین گفت- یه کم با سوهانی ها مشکل دارن

یه هر شکلی بود بالاخره آدرس رو از پیرمرد گرفتن و وارد روستای سوهان شدند. از جایی به بعد دیگه ماشین رو نبود. از ماشین پیاده شدند و کمی راه رفتند تا به یه پیرزن رسیدن که جلوی خونه ش نشسته بود

..یگانه- سلام مادر

سلام عزیزم. سلام دخترم -

مادر شما می دونی خونه مهری خالقی کجاست؟ -

شما دخترشی؟ -

..آره مادر -

منو نمی شناسی؟ -

نه والا -

من دوست صمیمی مادرتم... بذار ببینمت. چقدر شبیه شی. خودش کجاست؟ -

فوت کرده -

فشاری که آرتین به دست یگانه آورد باعث شد چهره یگانه از درد جمع بشه. به زور دستشو از توی دست آرتین بیرون کشید

مادر بهم می گی کدوم خونه ست -

..پیرزن خونه ای رو نشون داد- همونه... داداشتم اونجاست

یگانه نگاهی به آرتین کرد و شروع کرد به دویدن به سمت خونه

...وایستا -

آرتین اینو گفت و پشت سر یگانه شروع کرد به دویدن. هر دو پشت در خونه ایستادند. یگانه نگاهی به آرتین کرد و چند ضربه به در زد. صدای مردانه ای رو شنیدند

...حوا خانوم به چیزی احتیاج ندارم -

یگانه با بی طاقتی دوباره در زد. در باز شد و قامت مرد بلندقدی از پشت در نمایان شد. یاشار به یگانه نگاه کرد و یه دفعه چشماش ..گرد شد

یگانه؟ -

یگانه نفسش رو حبس کرد. می ترسید دوباره رو دست بخوره

یاشار اخی کرد- برای چی اومدی اینجا؟

نگاه یاشار به آرتین افتاد

شماها... برای چی اومدین اینجا؟ آرتین تو منو از کجا پیدا کردی؟ -

...یگانه- یاشار

یاشار داد زد- حرف نزن یگانه. حرف نزن... فقط دهنتو باز کن تا ببین چطور می کوبم تو دهنت که دندونات خورد بشه

آرتین- یه دقیقه صبر می کنی؟

یاشار هیچ تغییری نکرد- چی کار دارین؟

بذار بیایم تو -

همینجا بگو؟ -

آرتین سری تکون داد- تو با مسائل خیلی محرمانه آشنایی نداری؟

یاشار یگانه رو نشون داد- فکر نکنم اون موقع ها جلوی یه قاتل درمورد مسائل محرمانه حرف می زدیم. می زدیم؟

بذار بیایم تو برات توضیح می دم -

آرتین دست یاشار رو که جلوی درگاه رو گرفته بود زد کنار رو وارد شد. یگانه سر جاش موند. آرتین نگاهی به یگانه کرد. وقتی دید دختر قصد ورود به خانه رو نداره دستشو گرفت و کشید طرف خودش. یاشار پوفی کرد و در رو بست

یاشار نگاهی به دوست قدیمی اش کرد- افشین چگونه؟

...آرتین ناله کرد- مرده

چی؟ کی کشتنش؟ -

...یگانه - مسعود مظفر

یاشار انگشت تهدید به سمت یگانه گرفت- ببینم مگه من نمی گم اون دهن تو باز نکن؟ نمی گم؟

به آرتین رو کرد- این از کجا می دونه کی افشین رو کشته

.اونجا بوده -

.و باور کردی که داره راستشو می گه...این دختر یه روده راست تو شکمش نیست -

.راست می گه...اثر انگشت مسعود روی کلت بود -

مگه اثر انگشت مسعود رو دارین؟ -

.مسعود مرده -

یاشار خنده ای عصبی کرد- ای خدا...همه اینا بازی اینه...بازی این احمقه

...یگانه آتیشی شد- یاشار یه دفعه دیگه به من توهین کردی نکردی ها

مثلا چه غلطی می کنی؟ -

.ممکنه کاری رو که سالیان پیش نکردم رو الان بکنم -

پس بگو...این بیچاره رو فریب دادی که بیای منو بکشی.الان از کی دستور می گیری؟ -

انقدر تند نرو... ما اومدیم جناب عالی رو پیدا کنیم که با کمکت بتونیم باند مسعود رو از بین ببری. مسعود به من گفت تو زنده -
...ای. اومدم دنبالت و با من اینجوری رفتار می کنی

تو قصد کشتن منو داشتی... و فکر نکن نمی دونم کی فرنود رو کشته -

من مجازات خواهم شد اما بذار متلاشی شدن این باند رو ببینم -

اصلا تو از کجا می دونی که من اطلاعات دارم؟ -

چون می شناسمت... می دونم چطور آدمی هستی -

...یاشار از خواهرش رو برگردوند- من به تو اعتماد ندارم

یگانه جیغ زد- بگو می ترسم

یاشار منفجر شد. گردن یگانه رو گرفت و کوبیدش به دیوار. آرتین خشکش زد. فریاد یاشار توی گوش یگانه می پیچید

من ترسوام؟ منی که هشت ساله دارم تو خفا... از این آشغالادرک جمع می کنم تا بکوبمشون زمین؟ من ترسو نیستم... از این -
آرتین بپرس که منو خیلی بهتر از توی احمق می شناسه... چی فکر کردی؟ فکر کردی چون چهارتا آدم کشتی الان گادفادر زمان
خودتی؟ اون موقع که جلوی چشمام مادرم رو کشتن ترس دیگه تو وجود نیومد... فقط واسه توی کثافت نگران بودم که تو منجلااب
...نیفتی که... سخت اشتباه کردم... تو... خود... منجلاابی... تو... خود... کثافتی

رنگ صورت یگانه رو به کبودی رفت. آرتین به خودش اومد و به سختی یاشار رو از یگانه جدا کرد. آخرین جملات یاشار مثل سیلی
توی گوش یگانه می خورد... یگانه حس کرد داره هوشیاریش رو از دست می ده. آخرین صحنه ای که دید درگیری بین آرتین و یاشار
بود.

یگانه... یگانه -

نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو باز کردم. یاشار بالای سرم بود. خواستم جوابشو بدم که یادم افتاد چی شده و رومو برگردوندم.

یگانه حق داری عصبانی باشی... ولی... منو ببخش. خیلی عصبانی بودم -

جوابشو ندادم.

تا یه ربع دیگه یاسین می رسه اینجا -

خوشحال شدم ولی عکس الملی نشون ندادم.

یگانه... باشه... از من متنفری باش... ولی می خواستم بهت بگم با هم همکاری کنیم -

می خواستم داد بزنی و بگم می خوام صدسال باهام همکاری نکنی.

... یاشار - ولی قبلش می خوام که بریم و بابا رو ببینیم. از آخرین اطلاعاتی که ازش دارم وضعیت خیلی خرابه.

چرا...؟ -

یاشار - چون... دکترش گفته ممکنه زمان کمی برای ادامه زندگی داشته باشه.

چشمام رو بستم.

...داره راحت می شه -

یاشار - آره اما می خوام یه کار دیگه هم بکنم.

چی؟ -

یاشار - یه ذره نامادری نامردمون باید مزه ترس رو بچشه... یادمه خیلی عذابت می داد.

من ازش انتقام نمی خوام بگیرم -

یاشار - ولی من می خوام... برای همه اون سالهایی که از دست رفت

نمی دونم می خوامی به چه نتیجه ای برسی اما... تمام چیزی که من از برادرم ساختم وقتی که منو کوبوندی به دیوار فروریخت -

یاشار - انسان ممکن الخطاست دختر

که چی؟ -

...یاشار - تو کم خطا نکردی

الان اینجایی که خطاهای منو به رخم بکشی؟ -

یاشار - نه... دارم می گم بذار دوباره به زندگی برگردیم

نگاهش کردم- می دونی زندگی برای من چه مفهومی داره؟

چیزی نگفت

...عین یه سطل آشغال... که بوی گندش همه دنیا رو پر کرده پس خواهش می کنم -

لبامو کش دادم- خواهش می کنم با من از زندگی دوباره حرف نزن چون تو همین اولیش مثل خر موندم دومیش پیش کش

اخمام رو کردم تو هم- بعدشم... من فقط می خوام انتقام افشین رو بگیرم که جلوی چشمم پرپر شد

..یاشار - می خواستی انتقام منم بگیری که... آرتین گفت

حالا که زنده ای. انتقام زنده ها رو هم که نمی گیرن چون خود زنده ها بلدن چکار کنن -

یاشار - یعنی کلا رابطه ها رو می خوای کات کنی؟

رابطه ای تو زندگی من نمونده که بخوام کاتش کنم یا نه -

...یاشار - یگانه ناامید

ناامید؟ می دونی تا الان چند نفر به خاطر من مردن؟ -

زدم زیر گریه-یاشار... من ... من افشین رو دوست داشتم

ماه من تو شبای تار، چشمتو روی هم بزار، حرفامو به خاطر بیار

شاید این بار آخره، لحظه ها داره میگذره، تازه شو تا یادت نره

پیدا کن شبو مثل من، گوشه ای واسه گم شدن

ماه من آگه عاشقی، عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی، گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای، این تویی آگه خسته ای

مثل من آگه عاشقی، چشمتو آگه بسته ای

این تویی که یادت میره، عهدایی که شکسته ای

این تویی تو شبای تار، چشمتو روی هم بزار، خورشیدو به خاطر بیار

اون که گل به تو هدیه داد، تا ابد عاشقت میخواد، تازه شو تا یادت بیاد

پیدا کن شبو مثل من، گوشه ای واسه گم شدن

ماه من اگه عاشقی، عاشقا گاهی گم میشن

گریه کن پای رازقی، گریه کن پای نسترن

این تویی که شکسته ای، این تویی اگه خسته ای

مثل من اگه عاشقی، چشمتو اگه بسته ای

این تویی که یادت میره، عهدایی که شکسته ای

سلام خواهر کوچولو -

یگانه بی اعتنا به یاسین با گوشیش ورمی رفت

جواب سلام واجبه خواهری -

یگانه سرش رو بالا گرفت و از دیدن صورت یاسین بهت زده شد

یاسین - چیه مگه عزرائیل دیدی؟

یگانه دستی روی زخم های صورت برادرش کشید- اینا...کار کیه؟

یاسین- یاشار قلبی

...یگانه- عوضی

...یاسین- عیب نداره خانومی

یگانه- حیف که مرده وگرنه دو سه بار دیگه می کشتمش

یاسین سری تکون داد- شنیدم می خوای دست عوامل اون باند رو رو کنی؟

یگانه- درست شنیدی

یاسین- خودت چی می شی؟

یگانه خودشو به نشنیدن زد. یاسین تکرار کرد

یاسین- خودت چی؟

یگانه به چشمای برادرش نگاه کرد- تو چی فکر می کنی؟

یاسین- راستش رو بخوای عاقبت خوبی برای این قضیه نمی بینم

یگانه- دقیقاً درسته

یاسین- یعنی می ذاری پلیس دستگیرت کنه؟

...یگانه- پلیس هیچوقت توانایی انجام اینکار رو نخواهد داشت... مگه من مرده باشم

صدای یاشار اونا رو از حرف زدن بازداشت- خیلی از خودت مطمئن یگانه

...یگانه - چرا نباشم برادر گلم؟ تا الان که نشده

یاشار- می دونی همین الان می تونم دستگیرت کنم؟

یگانه- آره...ولی اینکار رو نمی کنی.فعلا بهم نیاز داری..منم بهت نیاز دارم.بدون همدیگه این کار انجام نمیشه

یاشار-خوشم میاد می فهمی چی به چیه

یگانه کلنش رو برداشت و دستی بهش کشید

...یاسین- قشنگه

یگانه- می دونم...چشما رو خیره می کنه

...یاشار- یه وقتایی حس می کنم اون خانواده ت هست نه ما

پشتت رو به اونا کرد- حاضر بشین می خوایم بریم بابا رو ببینیم

یاشار و یاسین سوار ماشین یاشار شدند و منم رفتم پیش آرتین.در طول چند ساعت گذشته آرتین خیلی

ساکت شده بود و من علتش رو نمی فهمیدم

پخش نداری؟ -

آرتین - من آهنگ گوش نمی دم

می شه من بذارم؟ -

آرتین با کمی مکث گفت- باشه

You're everything I thought you never were

تو تمام اون چیزی هستی که همیشه فکر می کردم هرگز نبود

And nothing like I thought you could've been

و هیچ کدوم از اون چیزایی که من فکر می کردم نیتونی باشی

But still you live inside of me

ولی هنوز جات تو اعماق قلبمه

So tell me how is that?

بگو چجور میشه که اینطور باشه

You're the only one I wish I could forget

تو تنها کسی هستی که آرزو میکنم که کاش میتونستم فراموشت کنم

The only one I'd love to not forgive

تنها کسی که دوست دارم بتونم نبخشمش

And though you break my heart, you're the only one

و اگرچه قلبمو شکستی، برام تو زندگی تکی

And though there are times when I hate you

و اگرچه بارها شد که ازت متنفر شدم

Cause I can't erase

The times that you hurt me

And put tears on my face

چون نمیتونم دفعاتی رو که منو ناراحت کردی

و اشک تو چشمم انداختی رو از ذهنم پاک کنم

And even now while I hate you

و حتی الانشم که از متنفرم

It pains me to say

برام درد آورده که بهت بگم

I know I'll be there at the end of the day

میدونم که تا آخر عمرم اونجا پیش تو می مونم

I don't wanna be without you babe

عزیزم نمیخوام بی تو باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

Don't wanna take a breath without you babe

نمیخوام بی تو حتی نفس بکشم

I don't wanna play that part

نمیخوام برات اون نقشو بازی کنم

I know that I love you

میدونم که عاشقتم

But let me just say

ولی بذار فقط اینو بهت بگم که

I don't want to love you in no kind of way no no

به هیچ وجه نمیخوام عاشقت باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

And I don't wanna play the broken-hearted girl...No...No

نه، نمیخوام نقش یه دختر دلشکسته رو بازی کنم

No broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

I'm no broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

Something that I feel I need to say

چیزی که احساس می کنم باید بهت بگم

But up to now I've always been afraid

ولی تا حالا جرعت نمی کردم بهت بگم

That you would never come around

که شاید بگم دیگه این دورو برا پیدات نشه

And still I want to put this out

ولی هنوز میخوام بهت بگم

You say you've got the most respect for me

بهم گفتی که بیشترین احترام رو به من گذاشتی

But sometimes I feel you're not deserving me

ولی گاهی فکر می کنم که تو مستحق من نیستی

And still you're in my heart

و تو هنوز در قلب منی

But you're the only one and yes

اما تو تو زندگیم تکی و آره

There are times when I hate you

گاهی میشه که ازت متنفر میشم

But I don't complain

ولی جر و بحث نمی کنم

Cause I've been afraid that you would've walk away

چون میترسیدم که ترکم کنی

Oh but now I don't hate you

آه، اما دیگه الان ازت متنفر نیستم

I'm happy to say

و خوشحالم که بهت بگم

That I will be there at the end of the day

که تا آخر عمرم اونجا پیش تو می مونم

I don't wanna be without you babe

عزیزم نمیخوام بی تو باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

Don't wanna take a breath with out you babe

نمیخوام بی تو حتی نفس بکشم

I don't wanna play that part

نمیخوام برات اون نقشو بازی کنم

I know that I love you

میدونم که عاشقتم

But let me just say

ولی بذار فقط اینو بهت بگم که

I don't want to love you in no kind of way no no

به هیچ وجه نمیخوام عاشقت باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

And I don't wanna play the broken-hearted girl...No...No

نه، نمیخوام نقش یه دختر دلشکسته رو بازی کنم

No broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

Now I'm at a place I thought I'd never be...Oooo

حالا در مقامی هستم که فکر نمی کردم هیچ وقت بهش برسم

I'm living in a world that's all about you and me...yeah

تو دنیای زندگی می کنم که همش راجع به من و تو هستش

Ain't gotta be afraid my broken heart is free

دیگه نمی ترسم و دل شکسته من دیگه ازاده

To spread my wings and fly away Away With you

ازاده که بالهانش رو باز کنه و با تو پر بزنه و بره

yeah yeah yeah, ohh ohh ohh

I don't wanna be without you babe

عزیزم نمیخوام بی تو باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

Don't wanna take a breath with out you babe

نمیخوام بی تو حتی نفس بکشم

I don't wanna play that part

نمیخوام برات اون نقشو بازی کنم

I know that I love you

میدونم که عاشقتم

But let me just say

ولی بذار فقط اینو بهت بگم که

I don't want to love you in no kind of way no no

به هیچ وجه نمیخوام عاشقت باشم

I don't want a broken heart

من یه دل، شکسته نمیخوام

And I don't wanna play the broken-hearted girl...No...No

نه، نمیخوام نقش یه دختر دلشکسته رو بازی کنم

No broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

Broken-hearted girl No...no...

من یه دختر دلشکسته نیستم

No broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

No broken-hearted girl

من یه دختر دلشکسته نیستم

صدای آرتین دراومد- اصلا یه کلمه ش رو فهمیدی؟

بدجور نگاهش کردم- من به زبان انگلیسی مسلطم

...پوزخند زد- آفرین

...که چی الان؟ چه نفعی می بری از اذیت کردن من؟ می خوای به هر نحوی ضایع م کنی -

اذیت... بیگانه مثل اینکه یادت رفته تو بودی که منو اذیت کردی... تو بودی که خانواده مو ازم گرفتی -

کنترل رو از دست دادم- من غلط کردم... من خوردم... راضی شدی؟

...نگاه بی تفاوت آرتین به لحظه اتیشی شد ولی خودشو کنترل کرد- نه

نفس عمیقی کشید- می دونی کی راضی می شم؟

چیزی نگفتم، ادامه داد

...وقتی سرت بالای دار بره... برادرم و زنم و مادرم برنمی گردن ولی حداقلش قاتلشون تو جهنم عذاب می کشه و همین برام کافیه -

جوابشو ندادم. گذاشتم آهنگ بعدی خونده بشه

به یادت داغ بر دل می نشانم

ز دیده خون به دامن می فشانم

افشین رو دیدم. با اون نگاه معصومش... اشک تو چشمم جمع شد... باید خون می باریدم. باید گریه می کردم. باید از ش طلب بخشش می کردم. اما... دیگه دستم بهش نمی رسید. اون بالا بالاها واسه خودش خوش بود

چو نی ، گر نالم از سوز جدایی

نیستان را به آتش می کشانم

دلم می خواست همه جا رو به هم بریزم. هرکی که دستم میومد رو از بین می بردم. باید باعث و بانی ش رو نیست و نابود می کردم. عشقم مرده بود

به یادت ای چراغ روشن من

ز داغ دل بسوزد دامن من

یاد خوبی هاش... یاد مهربونی هاش... وقتی آخرین کلمه ش... صداش تو گوشم پیچید- عشق من... سالم رو که دور گردنم پیچیده بود باز کردم. هوا کم آورده بودم

ز بس در دل، گل یادت شکوفاست

گرفته بوی گل ، پیراهن من

لب هاش رو لبام بود. نمی خواستم هیچ وقت از ش جدا بشم... همه زندگی من... همه وجودم یاد افشین بود

همه شب خواب بینم ، خواب دیدار

دلی دارم ، دلی بی تاب دیدار

کابوس هام به یادم اومد.افشین ازم رو برنمی گردوند.فقط می گفت پاک باش.یگانه من...پاک باش...دلم می خواد دوباره ببینمش.کاش این خدا یه بارم که شده جوابم رو بده

تو خورشیدی و من شبنم چه سازم

نه تاب دوری و نه تاب دیدار

سری داریم و سودای غم تو

پری داریم و پروای غم تو

غمت از هرچه شادی دلگشاتر

دلی داریم و دریای غم تو

نفسم دیگه بالا نمیومد.صدای مبهمی رو می شنیدم

یگانه...یگانه چت شد؟ -

کسی سرم داد زد- یگانه نفس بکش...کبود شدی دختر

کسی منو روی زمین خوابوند.صداها قطع شد.افشین رو دیدم.افشینم اومده بود

لبخند قشنگی روی لبش بود- یگانه من

دستاش رو باز کرد. توی آغوشش فرو رفته. هق هق می کردم

...کاش پاک بودم افشین... من -

افشین سرم رو از سینه ش جدا کرد- عشق من... باید برگردی

...زار زدم- نه... نه من باید باشم... همینجا

نه یگانه هنوز وقتش نرسیده -

صدای فریاد یاشار گوشم رو پرکرد- برگشت

چشمام کم کم باز شدند. یاشار رو دیدم که بالای سرم بود و چشماش سرخ شده بود. نیم خیز شدم

...این چه زیرم -

دست بردم و یه سنگ بزرگ درآوردم

لااقل آدمو می خواین احیا کنین ببرینش یه جای صاف -

لبخند رو رو لبای سه تاشون دیدم. خودم فهمیده بودم که برای چند ثانیه رفته بودم اون دنیا. از جام بلند شدم

...بریم دیر شد -

سرم گیج رفت و افتادم تو بغل آرتین. یاشار بغلم کرد و منو برد صندلی عقب ماشینش خوابوند. یاسین سوار ماشین آرتین شد. ده دقیقه از راه افتادنمون نگذشته بود که یاشار پرسید

اذیتت کرد؟ -

کی؟ -

آرتین -

...نه بابا...اون از این کارا بلد نیست -

پس چرا...؟ -

فکر کن به حمله عصبی -

باور کنم...؟ -

آره باور کن...یاد افشین افتادم -

خیلی دوستش داشتی؟ -

...خیلی دوستش داشتم...جلوم چون داد -

موضوع رو عوض کردم- می گم...این سالها همه ش طالقون بودی؟

نه...فقط دو سه سال گذشته رو بیشتر تو تهران بودم -

چیزی هم علیه اینا جمع کردی؟ -

خیلی چیزا -

می شه به خواهش کنم؟ -

چی؟ -

ببین... یاشار آب از سر من گذشته... می شه... مرجانه رو من بکشم؟ -

مگه قراره کشته بشه؟ -

آره... مرجانه رو باید بکشم... یه تسویه حساب شخصیه از سعید مظفر هم... دختر آرتین پیش اونه... اونو به آرتین تحویل بدیم و بعد -
دیگه هر کاری دلتون خواست بکنین

کی سکوت شد و بعد از چند دقیقه یاشار سکوت رو شکست

چرا یگانه؟ -

چی چرا؟ -

چرا ادامه دادی؟ -

...وقتی از انسانیت فاصله بگیری هرکاری می کنی -

پس چرا الان...؟ -

...فکر کن یه بیداری... به قول کتاب معارف ورود به وادی انسانیت -

...یگانه شاید بهت تخفیف بدن اگه باهامون همکاری کنی -

خودشم می دونست که همچین چیزی امکان نداره... لبخندی زد و به راه خیره شدم

یاسین کلید رو انداخت توی قفل و در با صدا باز شد

...بیاین...بابا طبقه بالاست -

یاشار - خونه تنها بود؟

نه...صنم هست -

یگانه نگاهی به آرتین کرد که به ماشینش تکیه داده بود- نمیای؟

نه...برو -

یاشار و یاسین و یگانه به طبقه بالا رفتند

یاسین صدا زد- صنم خانم

زنی در حالی که روسری سرش نبود از یه اتاق اومد بیرون

...سلام یاسین -

صنم نگاهش به یگانه و یاشار افتاد و به وضوح رنگش پرید.به تته پته افتاد

روح خبیث یگانه از خواب بیدار شد- سلام صنم خانوم...خوبی؟

...یگانه دیگه از صنم قد بلندتر شده بود و با فراست فهمید که صنم ازش می ترسه

...تو...تو...شماها -

...همه مون زنده ایم.برعکس اونچه که آرزوش رو داشتی -

صدای بم یاشار بهش هشدار داد- یگانه..بعدا با صنم صحبت خواهیم کرد...بریم بابا رو ببینیم

صنم جرئت پیدا کرد- اون که شماها رو نمی شناسه

اخم های یاشار رفت توی هم- اتفاقا همین علت اینجا بودن ماست...با اجازه

یاشار در اتاق رو باز کرد و رفت داخل.مرد پیری روی تختش نشسته بود و قامتی که یه روز سر به فلک می زد خمیده شده بود

...یگانه چشم هاش رو بست و آرام گفت- سلام بابا

...مرد به سمتشون برگشت و در تاریک و روشن اتاق معلوم بود که شگفت زده شده

یاشار زیرلب از یاسین پرسید- مطمئنی حافظه ش رو از دست داده؟

.... آره بابا ... منو که یادش نمیومد...نمی دونم...شاید ادا درمیاورده -

...صداش تو صدای پیر سردار رنجبران گم شد

...اومدین؟ بالاخره اومدین؟ گفتم می میرم و دیگه نمی بینمتون -

یاشار به خودش اومد و در آغوش پدرش فرورفت.یگانه نگاهی به اونها کرد و از اتاق دوید بیرون.از در خونه که خارج شد آرتین پرسید- چی شد؟

یگانه- هان...هیچی

آرتین- نخواستی پدرتو ببینی نه؟

...یگانه- دیدمش

آرتین- پس چی؟

یگانه- چی... نمی خوام دیگه احساسات تو وجودم جریان پیدا کنه... ول می کنی یا نه؟

آرتین خاموش شد. حوصله جواب دادن نداشت. اما یگانه روی دور افتاده بود.

...من هرکی رو که دوست داشتم از بین رفته.. نمی خوام نفر بعد پدرم باشه -

یگانه در ماشین رو باز کرد و سوار شد و محکم کوبید. صدای آرتین دراومد

.ماشینه ها... پول بالاش رفته -

.گوشی یگانه زنگ خورد

بله؟ -

کجا رفتی؟ -

.تو ماشین آرتینم -

.بیا بالا -

.نمیام -

.چت شده؟ -

یگانه فریاد کشید- هیچی... هیچ مرگیم نیست... نمی خوام ببینمش. زوره مگه؟

.گوشی رو پرت کرد و به شیشه خورد. آرتین در ماشین رو باز کرد و سریع نشست

تو حالت خوش نیست؟ -

به تو چه؟ -

...درست صحبت کن -

مثلا اگه درست حرف نزنم چه غلطی می کنی؟ -

آرتین از کوره در رفت. دست بندش رو از داشبورد درآورد و دستای یگانه رو گرفت

یگانه داد زد- چه کار می کنی عوضی؟

آرتین روی یگانه خم شد و دست هاش رو به در دست بند زد. بعد دهنش رو کنار گوش یگانه برد

وحشی بازی دربیاری این میشه... من پول حروم درنیاوردم که اگه به ماشینم آسیب بزنی ککم نگزه. واسه این زحمت کشیدم. جیغ و داد هم بکنی دهنتم می بندم... بچه پررو

یگانه در دل هرچه فحش بلد بود نثار آرتین کرد

...وا کن این دست بند وامونده رو -

تا وقتی داری اینجوری جفتک می اندازی معذورم -

در خونه باز شد و یاشار اومد بیرون. به طرف ماشین رفت و در سمت یگانه رو باز کرد. یگانه که به در دست بند شده بود پرت شد بیرون و بعد شروع کرد به فحش دادن به آرتین. یاشار بهت زده نگاهش می کرد. از آرتین پرسید

چرا بهش دست بند زدی؟ -

...به مقدار اذیت می کرد -

می تونی بازش کنی...؟ -

آرتین کلید دست بند رو به یاشار داد و اون هم دست بند رو باز کرد. یگانه از جاش بلند شد و خواست بره طرف آرتین که از ماشین پیاده شده بود ولی یاشار دست هاش رو دور خواهرش حلقه کرد و جلوش رو گرفت

کجا داری می ری؟ -

می رم حسابش رو برسم -

چرا؟ -

چرا...؟ خودت چی فکر می کنی؟ -

به آرتین نگاه کرد- دلم می خواد خفه ت کنم...می فهمی؟

آرتین بی خیال بهش نگاه کرد- زورش رو نداری

...یگانه دوباره آتش گرفت- ولم کن یاشار بذار نشونش بدم

یگانه متوجه شد که یاشار در هیچ شرایطی ولش نمی کنه، چشماش به پنجره افتاد که صنم داشت اونا رو نگاه می کرد. فکری شیطانی توی سرش اومد و آروم گفت

یاشار می شه ولم کنی؟ -

چی کار می خوای بکنی؟ -

نترس کاری به همکارت ندارم -

یاشار آروم دستاشو از دور یگانه برداشت یگانه به سمت خونه راه افتاد. به خوبی می دونست اون پنجره مال آشپزخونه ست. وارد آشپزخونه شد. صنم خودش رو مشغول کرده بود

چه خبرا؟ -

هیچی -

می دونی برای چی اومدم اینجا؟ -

صنم شونه ش رو بالا انداخت

می دونی چرا اومدم تو خونه ای که همش خاطرات عذاب آور رو تو ذهنم میاره؟ -

صنم باز جوابی نداد

واسه این که علت اون عذاب ها رو ببینم و انتقام بگیرم -

رنگ صنم به وضوح پرید

یگانه پوزخند زد- چیه؟ ترسیدی؟ خودتم می دونی که چقدر اذیتم کردی؟

یگانه فریاد کشید- خودت می دونی؟

در کسری ثانیه یگانه بقه صنم رو گرفت و هل داد. صنم به کابینت پشتش خورد و ناله ش بلند شد. یگانه سیلی به نامادری اش زد و وقتی خواست دومی رو بزنه دستی دستش رو گرفت و پشتش نگه داشت صدایی رو شنید

تو مثل اینکه آدم نمی شی نه؟ -

آرتین خفه ت می کنم -

برو بابا -

ول کن دستمو -

آرتین همونجور که دست یگانه رو گرفته بود از خونه بیرون بردش و هلش داد سمت ماشین

یگانه منفجر شد. کلت رو از پشت شلوارش کشید بیرون و به سمت آرتین گرفت. یاشار سر جاش خشک شد

... یاشار - یگانه قلافش کن

یگانه- یه دقیقه و ایسا یاشار ... من تکلیفم رو با این مشخص کنم

آرتین که بی خیال و ایستاده بود گفت- می خوام چکار کنی؟ شلیک کنی؟

می خوام بهت بفهمونم که دیگه تو کارای من دخالت نکنی... می فهمی یا یه جور دیگه بهت بفهمونم؟ -

... یاشار - یگانه بذارش کنار

آرتین- فکر نکنم هنوز یادت رفته باشه که برادرم با همین اسلحه کشته شد

یگانه یادش نرفته بود. همین فکر هر لحظه داشت از پا می انداختش

آرتین - فکر نکنم یادت رفته باشه که با همین اسلحه به افشین شلیک کردی

همه چیز جلوی چشم یگانه داشت سیاه می شد

آرتین- پس فکر نکن برام آسونه که تو رو ببینم و جلوی خودمو بگیرم که گردنت رو نشکنم

صدای فریاد یاشار توی گوشش پیچید- بس کن آرتین

یگانه روی زمین افتاد

یاشار تقریبا دنبال دکتر دوید- چی شده آقای دکتر؟ چرا نمی گین؟

...ببینید آقای رنجبران.خواهر شما -

خواهر من چی؟ -

خواهرتون یه تومور مغزی داره..کاملا پیشرفته است...از دست من کاری برنمیاد -

یاشار بهت زده دکتر رو نگاه می کرد- پس...پس...چقدر...؟

شاید سه ماه.مشخصا اگه از همون اوایل شروع بیماری خودش رو به یه دکتر نشون می داد شاید الان انقدر بیماری پیشرفت نمی - کرد

یاشار به طرف اتاقی که یگانه در اون بستری بود دوید.یگانه روی تخت دراز کشیده بود و داشت تلویزیون نگاه می کرد.یاسین هم روی صندلی نشسته بود و داشت کتاب می خوند

یاشار - چرا یگانه؟

چی چرا؟ -

چند وقته سردرد داری؟ -

چند ساله...چطور؟ -

تو چند ساله سردرد داری و یه دکتر نرفتی؟ -

خب حالا مگه چی شده؟ دارم می میرم؟ -

یاشار سعی کرد سر یگانه داد نزنه- آخه... نمی گی شاید یه مرضی داری که اینجوری می شی؟

داشته باشم ... آخرش مرگه دیگه... بدترین اتفاقی که می افته مردنه دیگه. حالا چی شده؟ -

یاشار که دید یگانه خیلی راحت با قضیه برخورد کرد آروم گفت- تومور

یگانه در دل به رقص دراومد. شاید اگر در شرایط دیگه ای بود ناراحت می شد

خب... که چی؟ -

یاسین از جاش پرید- تومور داری... که چی؟

یاسین نگاهش رو از یگانه گرفت و به یاشار نگاه کرد- قابل درمان هست؟

یگانه صدایش رو بالا برد- اوی... داری در مورد کی حرف می زنی؟ من...؟ بابا خیلی خوشحالی پس... مگه من باید درمان بشم؟

یاسین چیزی نگفت. یگانه رو به یاشار ادامه داد- می شه برگه مرخصی رو بگیری؟

یاشار که می دونست بیماری یگانه درمان نداره از اتاق بیرون رفت. آرتین پشت در اتاق همکارش رو نگاه می کرد

چی شده؟ قضیه تومور چیه؟ -

یاشار دستش رو روی سرش گذاشت- یگانه داره می میره

آرتین برای لحظه ای خشکش زد. اما یاد جنایت هایی که یگانه در حقش کرده بود باعث شد به خودش بگه به من چه

اما دنبال یاشار راه افتاد و با هم دنبال مرخص کردن یگانه رفتند. یگانه در حالیکه لباس هاش رو عوض می کرد شادمانه برای خودش آهنگ می خورد

یاسین ناآرام به خواهرش نگاه می کرد. چرا انقدر خوشحالی؟

خودت چی فکر می کنی؟ -

چرا انقدر عاشق مرگی؟ -

آدمی مثل من لیاقت زنده موندن نداره -

چچرا انقدر خودتو دست پایین می گیری؟ -

تو مثل اینکه از کثافت کاری های من خبر نداری -

مگه دست خودت بوده؟ -

شروعش دست من نبود... بقیه ش که با خودم بود -

...شاید ببخشنت یگانه -

خودتم می دونی که همچین چیزی امکان نداره... بذار به بقیه این زندگی نکبت بار برسم -

از کجا می دونی که داری می میری -

چون اگه به درصد احتمال زنده موندنم بود با یه کلمه حرف من یاشار نمی رفت دنبال برگه مرخصی -

یگانه روسریش رو روی سرش انداخت- تازه شم...اگه قرار نبود بمیرم خودم کار خودمو تموم می کردم... البته خودمونیم این مرگ چندان مرگ با افتخاری نیست که با یه بیماری بمیری...مرگ با کلت طلایی رو ترجیح می دم

یاسین زیر لب گفت – واقعا که

سرم گیج رفت. بازوی یاشار رو گرفتم تا نیوفتم

...یاشار- آخ

بهش نگاه کردم- چی شد؟

یاشار- هیچی

می گم چی شد؟ -

آرتین- وقتی افتادی زمین یه گلوله از اسلحه ت شلیک شد و خورد به بازوی یاشار

...با پشیمونی به یاشار نگاه کردم- ببخشید

خواهری عیبی نداره. بریم سوار ماشین بشیم. یاسین منتظره تو ماشین -

خودمو پرت کردم تو ماشین- حالا باید چکار کنیم؟

یاشار بهم نگاه کرد- جای مرجانه رو پیدا کردیم

...داد کشیدم- ساکت شو

خندید- مثل اینکه دلت می خوام بازم برات داستان بگم؟

کلت رو گرفتم سمتش- این دفعه دیگه از دستم درنمیری

یگانه...تو نمی تونی منو بکشی...قدرتت رو از دست دادی -

می خوای امتحان کنی؟ -

اولین گلوله رو توی پاش کاشتم.پاشار وارد اتاق شد.صورتش کمی خون آلود شده بود

نکن یگانه -

پاشار این لعنتی باید بمیره...باید بمیره -

یگانه کلت رو بده به من -

کلت رو گرفتم طرفش- پاشار جلو نیا

مرجانہ رو دیدم که از جاش تکون خورد.می خواست یه غلطی بکنه.سرش رو نشونه گرفتم و چند ثانیه بعد روی زمین افتاد

پاشار به مرجانہ نگاه کرد- برای چی این کار رو کردی؟

برای چی؟ خودت فکر کن برای چی؟ من ازت قول گرفتم پاشار...من باید این ماده سگ رو می کشتم -

پاشار با تاسف بهم نگاه کرد- بیا بریم....بدو

یاشار دستم رو کشید. همونطور که داشتیم می رفتیم ازش پرسیدم - چرا صورتت خونیه؟

با چند تا از این نگهبانا درگیر شدم. تو هم که تا دیدی راه بازه سریع رفتی سراغ مرجانه -

تسویه حساب بود... باید می مرد -

... یاشار به ماشین یاسین اشاره کرد- سریع تر

ارتین روی صندلی جلو نشسته بود- چی شد؟

یاشار سرشو تکون داد- یگانه مرجانه رو کشت. نتونستم جلوش رو بگیرم

چشمای آرتین از خشم پر شد اما چیزی بهم نگفت. شونه ای بالا انداختم و شروع کردم به ور رفتن به کلت طلایی

آرتین - یگانه یه لحظه به من گوش می کنی؟

بله؟ -

بین... من جای سعید رو پیدا کردم -

خب؟ -

... به مافوقم اطلاع دادم -

بی اختیار بلند گفتم- چه کار کردی؟

... صبر کن ادامه ش رو بگم. به مافوقم گفتم کجاست... اما یه خواهش دارم ازت -

بگو؟ -

ما پس فردا عملیاتمون شروع می شه... برای حمله به خونه سعید. اما من می ترسم اون مهتاب رو بکشه یا ازش برای اینکه جلوی -
..ما رو بگیره استفاده کنه... می خوام خواهش کنم فردا مهتاب رو از اونجا خارج کنی

کمی فکر کردم. تنها کاری که از دستم برمیومد همین بود

.باشه -

باشار - چی چی باشه؟ مگه به همین راحتی؟ می دونی چقدر خطرناکه؟

باشار من خیلی ساله که خود خطرم. با من از خطر حرف نزن -

از آرتین پرسیدم- آدرس خونه رو بهم می دی؟

وقتی آدرس رو گفت با حیرت گفتم- مطمئنی؟

چطور؟ -

..من...سه چهار دفعه رفتم اونجا -

جدی؟ -

آره... همه سوراخ سنبه هاش رو بلدم. آخه یه دفعه یه پارتنی بود اونجا... یهو پلیس ریخت تو خونه بعد از همون جاهای مخفی من و -
سعید در رفتیم

یاسین با ناراحتی گفت- دیگه چی؟

از غیرتش خنده م گرفت ولی چیزی نگفتم

آرتین- فردا چه ساعتی می ری؟

نصفه شب -

یاشار- منم میام

نه تنها می رم -

یاشار- نمی شه...نمی دارم

اون راه های مخفی فقط جای عبور یه زنه نه یه مرد درشت هیکل مثل تو -

یاشار-خوب از یه جای دیگه می ریم

نداره خوب چرا زور می گی؟ -

یاشار- نمی توئم بذارم بگانه

به اون بچه فکر کن.من سعید رو می شناسم آدم قصی القلبیه.بعید نیست قصد کشتن مهتاب رو داشته باشه...حتی بعید نیست تا -
...الان

دیگه چیزی نگفتم.دلم نمی خواست حتی بهش فک بکنم

فقط یه چیزی -

یاسین- چی؟

برای کلم گلوله بخرین...احتیاج دارم -

چیچی رو دستش گرفت

یاشار - نکن یگانه حیفه

یگانه - چی حیفه؟ نمی تو نم بکنمشون زیر کلاه

...یاشار - من که هر چی بگم کار خودتو می کنی

زیر پاهاش پر مو شد. موهایش رو تا گردنش زد. کلاه رو گذاشتم سرش. سویت مشکی ش رو تنش کرد و گفت

...من حاضر م -

یاشار خواهشش رو توی بغلش گرفت - یگانه... مواظب باش... سالم برگرد

یگانه لبخندی زد - مواظبم

نگفت مواظب چی. نگفت سالم برمی گردم. فقط گفت مواظبم. از اتاق اومد بیرون. نگاهی به آرتین کرد که روی میلی نشسته بود. به یاسین نگاه کرد و گفت

من می رم طبقه بالا با بابا خداحافظی کنم -

منتظر جواب نشد و از پله ها دوید بالا. در زد. صدای شکسته مردی گفت - بیا تو

در رو باز کرد و گفت - سلام بابا

پیرمرد خندید- سلام دخترم...سلام عزیزم

پیرمرد دستهایش رو باز کرد. یگانه در اغوش پدرش فرو رفت. آرامشی عمیق رو توی وجودش حس کرد

...بابا -

جان بابا...جان دلم -

یگانه زد زیر گریه- بابا...بابا ...منو ببخش

کاری نکردی که ببخشم دخترم...کاری نکردی عمر بابا -

پدر دست های دخترش رو نوازش کرد. سریع دست یگانه رو بالا برد و دستش رو بوسید

...یگانه نفس کم آورد- بابا این چه کاریه آخه

نتونست طاقت بیاره و روی پاهای پدرش افتاد

بابا... من پشیمونم ...از هر کاری که کردم...پشیمونم. خدا منو نمی بخشه...خدا منو خیلی وقته که ندیده -

پیرمرد دخترش رو بلند کرد- خدا از رگ گردن بهت نزدیک تره یگانه...خدا همیشه حواسش به همه هست

...پس چرا منو یادش رفت؟ پس چرا من محو شدم؟ پس چرا -

بغضش اجازه حرف زدن بهش نمی داد

خدا جلوت یه راه گذاشت...تو راه رو انتخاب کردی؟ -

شما...شما می دونستید؟ -

من وقتی فهمیدم که دیگه دستم بهت نرسید... یگانه م گم شد. دخترم گم شد. گفتم بذار حافظه م هم گم بشه. مادرت تو رو به من سپرده - بود... روم نمی شد حتی باهات تو خیالم هم حرف بزوم

...من -

یگانه نفس عمیقی کشید. نباید وا می داد. باید می شد همون یگانه استوار

...من حالم خوبه... باید برم -

بیرمرد مخالفت نکرد. فقط به کلمه گفت- خدا به همراهت

یگانه در رو باز کرد. نگاهی به پدرش کرد- حالم می کنین؟

بیرمرد چیزی نگفت. قطره اشکی که از چشماش افتاد گویای همه چیز بود. صدای بسته شدن در همه رو از جا پروند. انگار کسی... انتظار نداشت یگانه از اون اتاق بیرون بیاد. حتی خود یگانه

یگانه زیپ سویشرت رو تا ته بالا کشید. نگاهی به چشمان اشک آلود یاسین انداخت. با خنده به طرفش رفت

...بابا سفر قندهار که نمی خوام برم. سفر آخرت هم -

یگانه خودش ساکت شد. دوباره خندید- مگه مرد گریه می کنه... نگاهش کن... ببینم اصلا یه سوال؟ شوما چرا مزدوج نشدی؟ سی سالت باید باشه دیگه نه؟ زنت که دادیم درستت می کنه

یگانه نگاهی به کلنش انداخت و پشت شلوارش مخفی کرد. نگاهی به همه کسانی که برای بدرقه اش

اومده بودن انداخت. لبخندی گوش تا گوش زد و دستاش رو از هم باز کرد

...عزیزان من (See You) سی یو -

در که پشت سرش بسته شد نفس عمیقی کشید- چه سخته نقش بازی کردن

صدایی از پشت سرش شنید- آره موافقم باهات

نگاه کرد و آرتین رو دید- می رسونمت

خودم می رم -

می گم می رسونمت -

یگانه سوار ماشین شد. حوصله بحث نداشت. توی راه آرتین پخش رو روشن کرد و یه جمله گفت

افشین عاشق این آهنگ بود -

خدا ما رو برای هم نمی خواست

فقط می خواست هم رو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما ، مال ما نیست

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم

تموم لحظه های این تب تلخ

خدا از حسرت ما با خبر بود

خودش ما رو برای هم نمی خواست

خودت دیدی دعامون بی اثر بود

چه سخته مال هم باشیم و بی هم

می بینم می ری و می بینی می رم

تو وقتی هستی اما دوری از من

نه می شه زنده باشم ، نه بمیرم

نمی گم دلخور از تقدیرم اما

تو می دونی چقدر دلگیره این عشق

فقط چون دیر باید می رسیدیم

داره رو دست ما می میره این عشق

تموم لحظه های این تب تلخ

خدا از حسرت ما با خبر بود

خودش ما رو برای هم نمی خواست

خودت دیدی دعامون بی اثر بود

خدا ما رو برای هم نمی خواست

فقط می خواست هم رو فهمیده باشیم

بدونیم نیمه ی ما ، مال ما نیست

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم

یگانه چیزی نگفت...خودش هم این آهنگ رو دوست داشت.وقتی از ماشین پیاده شد قبل از بستن در ماشین گفت

...حلام کن -

جوابش صدای کشیده شدن تایر ها روی زمین بود.لب هاش رو جمع کرد و به راه رو به روش متمرکز شد. شروع به دویدن کرد و نزدیک در خونه سعید ایستاد.دقیقا می دونست دوربین های امنیتی کجان.و می دونست که سعید تعداد زیادی محافظ و نگهبان توی خونه ش نداره.از دیوار بالا رفت و اون طرف دیوار به آرومی پایین اومد.کلت رو دستش گرفت.کمی که راه رفت کسی به دفته گفت

...هی -

یگانه سریع برگشت و به طرف اجازه حرکت اضافه نداد.مرد روی زمین افتاد.یگانه مرد رو به گوشه ای کشوند و به راهش ادامه داد.دقیقا می دونست که مهتاب رو کجا نگه می دارن.وقتی چیزی واسه سعید مهم بود فقط اون رو توی اتاق خودش نگه می داشت.وارد امارت شد و تیر بعدی رو توی سر یکی از محافظ ها خالی کرد.زنگ هشدار به صدا دراومد

یگانه پوزخندی زد و گفت- به درک

تیر بعد توی سر خدمتکار سفیدپوش جا گرفت.اتاق سعید طبقه بالا بود.از پله ها دوید بالا.انقدر شلیک کرد تا مجبور شد خشاب عوض کنه.لگد محکمی به در زد.مهتاب روی تخت سعید گریه می کرد.یگانه به سمت مهتاب دوید.کسی لگدی بهش زد.یگانه به دیوار خورد و افتاد زمین.از جاش بلند شد و سعید رو دید.سعید کلت طلایی رو به طرفش گرفته بود

فکر نمی کردم انقدر احمق باشی که بیای اینجا -

یگانه خندید- تا تعریف از حماقت چی باشه

سعید ماشه کلت رو فشار داد دست یگانه به سمت شکمش رفت اما روی زمین نیفتاد... با اقتدار به

سمت سعید رفت. سعید خواست دوباره ماشه رو فشار بده که یگانه دستش رو گرفت و پیچوند. با دست دیگه ش ضربه ای به نقطه ای خاص در گردن سعید زد. سعید هشیاری اش رو از تقریباً دست داد. یگانه دست سعید رو که هنوز کلت رو گرفته بود به سمت سرش چرخوند و ماشه رو فشار داد. کلت رو از دست سعید بیرون کشید و مهتاب رو توی بغلش گرفت. در باز شد و کسی داخل شد. یگانه گلوله بعدی کلت رو توی گردن مرد نشوند و از پله هایی که از بالکن به سطح زمین می رسید فرار کرد. به سختی توانست با خونریزی که داشت و با وجود مهتاب از دیوار بالا بره. کمی دوید. چند نفر دنبالش بودن. ماشینی جلوی پاش ترمز زد. آرتین بود. یگانه خودش رو توی ماشین پرت کرد و از مهلکه فرار کردند. مهتاب هنوز گریه می کرد. آرتین خوشحال بود و مرتب دخترش رو ناز می کرد. یگانه داشت هشیاری اش رو از دست می داد اما آرتین متوجه نبود. جلوی در خونه نگه داشتن و یگانه، مهتاب رو به آرتین داد. آرتین بوقی زد و خواست در رو باز کنه که متوجه شد لباس مهتاب خونیه. ولی به نظرش رسید که خون از مهتاب نیست. با ترس به یگانه نگاه کرد. یگانه چشمش رو بسته بود و سرش رو به در ماشین تکیه داده بود. آرتین با وحشت بلند یاشار و یاسین رو صدا زد. یاشار بیرون اومد و پشت سرش یاسین

آرتین- فکر کنم تیر خورده

یاشار دوید. در ماشین رو باز کرد و یگانه توی بغل برادرش افتاد. چشمش باز شد. بریده بریده حرف می زد

...مهتاب...مهتاب سالمه -

اشک توی چشمای یاشار حلقه زد- آره...خوبه

...یگانه می لرزید- س...سرد...خیلی

یاشار کتش رو روی تن خواهر انداخت. یاسین کنار یگانه روی زمین نشست. چیزی برای گفتن نداشت

یگانه- به بابا بگو...بگو...خدا منو...دوست داشت...من...می خواستم...خودکشی کنم...ولی ... گناه نکردم...سعید منو زد...سعید شلیک کرد...خدا رو...شکر خدا...من...منو یادش ... نرفت

یاشار - یگانه...بس کن...بس کن انقدر حرف نزن

یگانه خندید- هیچ .. وقت انقدر...حرف نزده بودم

...چشمای سبزش رو به چشم های مشکی برادرش دوخت- حلالم می کنی

بغض یاشار ترکید یاسین از جاش بلند شد و با لگد با ماشین کوبید. فریادش بلند شد

خدا -

.. یگانه - یاشار

.. چیه خواهرم یگو -

.. افشین اومه... می خواد با هم بریم. آرتین رو صدا کن -

یاشار همون کار رو کرد. آرتین به سمتشون دوید. مهتاب رو به صنم داده بود

یگانه - آرتین منو ببخش... خواهش می کنم

.. آرتین آروم گفت- من کیم که نبخشم... من

.. افشین... افشین میگه... آرتین دلش بزرگتر از ایناست... می گه صورتش پشت یه نقاب خشن گم شده -

آرتین رفت. کسی ندید کجا اما رفت تا با خودش خلوت کنه. نمی تونست بمونه. چشمای یگانه آروم آروم بسته شد. چشماش رو به روی تمام بدی ها بست و رفت. فراقش موند برای تمام کسانی که دوستش داشتند و نداشتند. یگانه درحالی رفت که کاراش رو تموم کرده بود. همه چیز با رفتنش تموم شد

تو تب و تاب رفتنم

شوق سفر داره تنم

تو این تبار موندنی

اون که نمی مونه منم

من راهی ره ایم ام

کی میدونه کجا ئی ام

با خود و بی خبر ز خود

عاقل و دیوانه منم

خونه ما خونه عشق

آدمه اش هم خونه عشق

اونکه پر عشق و خاطره

میره از این خونه منم

گم گشته دشت جنون

پیدا به چاه عاشقی

یاد غریب یوسفم

بوی خوش بیراهنم

رودی زلال و پر خروش

بر خاک سرسبز وطن

رنگین کمانی بی غبار

بر آسمان میهنم

پایان

شانزدهم دی ماه 1391

ف.ن